



P1



اهل دل را گر گذار افتد سر خاک تراب  
بشنود با گوش دل از تربتش غوغای دوست

منتخب

# قصاید و غزلیات

آقای (تراب) گاشانی

\*( و شرح حال ایشان ) \*

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به :

کتابفروشی سعادت . گاشانی

بازار زرگرها

۳۵ ریال

قیمت



سرزمین گل و بلبل همواره در دامن کسانسی را پرورش داده که رشته اندیشه را بزبانیهای طبیعت پیوسته و باخامه احساسات هستی را آراسته و دفتری از بازیگریهای گردون و تراوشات دل پرداخته اند

مظاهر روح بلند پرواز و ذوق و قریحه سحر آسای ایرانی از خلال آثار و یادگارهایی که در هر دوره برجای مانده همیشه تجلی میکند و هیچگاه افق ادبیات ما از وجود چنین ستارگان درخشان تابانی تاریک و خاموش نبوده است. روح ایرانی مظهر عواطف و احساسات لطیف است و بگمان من مادر اندیشه های شاعرانه همین کانون مقدس است. در نهاد شاعر ایرانی شمع عشق و محبت میسوزد و هنگامیکه زبانه احساسات او با اندیشه در قالب الفاظ جاوه میکند خاطر پریشان جگر سوخته گان را تسلی و آرامش می بخشد.

کوئی آسمان - آفتاب - کوه و دشت و بالاخره طبیعت ایران طور بست که بیشتر فتنه طبع افسونگر را بر میانگیزد و آتش احساسات معنوی را دامن میزند. زبانه این احساسانست که گاهی با آه بینوایان درهم آمیخته و اثری جانکداز باقی میگذارد و زمانی شعله در کاخ ستمگران میکشد!...

زبان شاعر ترجمان ترانه ایست که مرغاك شاهنك بر فراز شاخسار میسراید.

آن نکته ای را که آبشار در گوش تخته سنگها زمزمه میکند شاعر بر پیشانی الواح مینبگارد:

خوشبختانه، کشور ما برای پرورش و آفرینش قریحه و ذوق ادبی دارای امتیاز ویژه ایست که تاریخ ادبیات مفاخر نفیس و گرانبهای باستان شاهد و گواه این مدعا است. از اینجهت زیباترین تابلوهای طبیعت را که در





172

صفات و مواضع روح در میان پیرایه احساسات رقیق و طبع روان  
 در جلوه گری مینماید میتوان در اکثر آثار ادبی ایران پیدا کرد .  
 بنابراین مباحث داریم به سابقه درخشان ادبیات خود بنایم . چه در هر دوره  
 میان ملت کهن سال ما کسانی رشته سخن را به آسمان کشیده و با تار و پود الفاظ  
 از دقیق ترین معانی و ظریفترین لطایف فکری بافته اند .  
 حیات ادبی و تکامل و توسعه دامنه ادبیات ما نماینده فرهنگ و تمدن گذشته ایرانست  
 اما امروز با وجود تحول و تغییری که در سبک سخن پردازی و شیوه نگارش  
 روی نموده و جهان ادب را تکان داده است ادبیات ما نسبت به گذشته پیشرفت شایانی  
 کرده و در طریق این انقلاب و دگرگونی سیر میکند و امید است که در آینده نزدیکی  
 از ایران مقام و عظمت باستانی خود را احراز کرده و بارشد و نمو فرهنگ و دانش  
 افتخارات پیشین تجدید و زنده شود .

**نو اننده عزیز ،** از این سخن چندان پڑمان و افسرده مباش زیرا هیچوقت چراغ  
 ادبیات ما خاموش نخواهد شد و همواره روشنی بخش انجمن ارباب سخن خواهد  
 بود . هم اکنون نیز در زوایای کشور صاحب دلانی صدف گرانبار اندیشه را کشف  
 و گوهر نظم و نثر نثار دامن ادبیات میکنند :

تراب تنگی از آن هزار دستا نیست که بر زبر شاخسار این چون آشیان ساخت  
 و نغمات شاعرانه خود را در افافه از احساسات بی آرایش که از برگ گل نازکتر  
 از بال و پر فرشتگان پاکتر - و از سرشک تابناک تر است می پیچد و هدیه خوش  
 چینان خرمین معرفت مینماید .

آری ، درست در ۷۲ سال پیش در آسمان ادبیات ایران : ستاره بدرخش  
 و ماه مجلس شد . این اختر تابنده و نوظهور « هاشم تراب » بود . تراب در



۱۲۵۲ گریبان عدم را دریده و گام در گهواره هستی نهاد. باو این نوشخند طبیعت که  
دل‌های نازک را ملتهب میسازد با تبسمی شیرین پاسخ داد. تنها سرمایه که از جهان  
ابدیت باخود آورد ذوقی سلیم و طبعی سرکش بود. «قبول خاطر و لطف سخن  
فدا داده است». او از دیدن زیبایی جمال آفرینش لذت می برد. آیا شعر جز  
زیبائی چه معنی دارد؟ و مگر شاعر جز زبان طبیعت است؟...

تیراب در مکتب طبیعت درس شاعری و سخن پردازی آموخت.

ری، در این مکتب استاد ازل نغمه عشق در کالبد شاعر میدمد، او را از سرچشمه  
حبت آب زندگی مینوشاند و این حیات جاودان است که پس از شاعر در جامه گفتار  
ای آتشین خود نمائی میکند و ساقی بزم دلدادگان میشود و گاهی بیاس يك ساغر  
وش ربای که در کام مستان حقیقت میریزد سرشك گرم از دیده آنان میطلابد.

تیراب هنگامیکه بر شمع خیمال می نشیند و در فضای بیکران محبت پرواز میکند  
لوتگاهی که از غوغای اجتماع دور و بر کنار است پای مینهد و در محفلی که فرشتگان  
همانی پای کوبان به آواز عشق میرقصند چون مرغان بهشتی به غزاسرانی میپردازد  
شاهکارهای بدیع و آثار شور انگیز را که مادر دل زائیده در گهواره طبع پرورش  
دهد وقتی آن خداوند سخن به کلبه خاك باز میگردد آنها را برای ارباب دل‌آرمغان  
ورد این الهامات و نغمات ملکوتی در قلوبیکه آشیان عاطفه و مهر است چون صدای  
ویر کبوتران طنین میاندازد و ارواح باك و معصوم را از ملاحه و رقت خود  
زاند آیا آنها که اندیشه ایشان با عالم شعر و عشق پیوندی ندارد از معراج  
چه میفهمند؟

ی خواست که آید بتهاشا گه راز» دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد  
آنانکه پروانه وار از زیانه شرار عشق میسوزند و یارهای جان و دل را با سرشك  
میآمیزند و سرانجام بی آنکه از ماجرای هستی سخن گویند در میان خاکستر  
ن تیمم میکنند میتوانند حرارت غزایات تیراب را حس کنند و دل‌های خود را در کنار



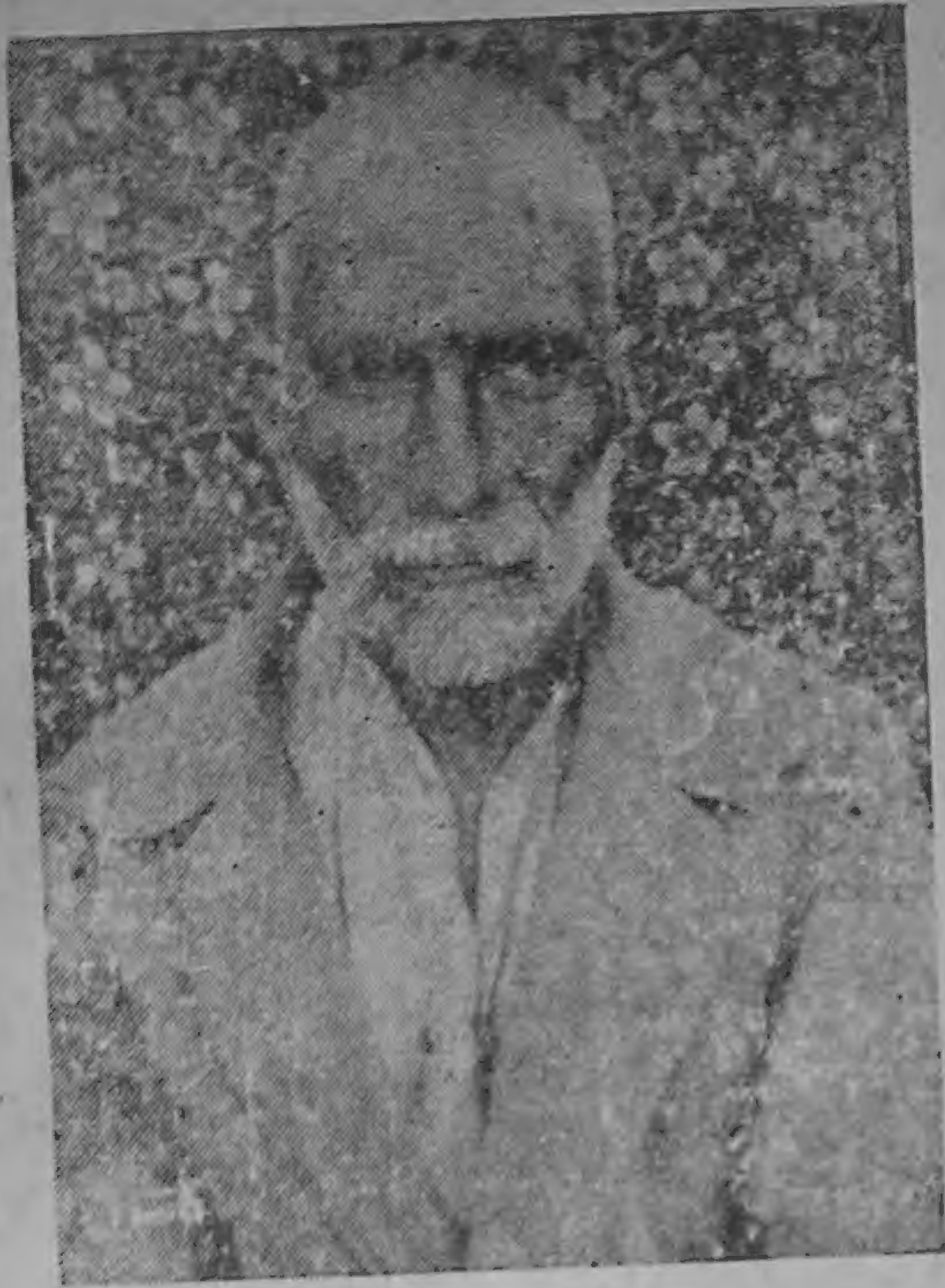
این کانون فروزان گرم نمایند آنها که میخواهند گنجهای گرانبهای را که در سینه اشعار تیراب نهفته بیابند باید خرابه دلهایشان از دولت عشق و عاطفه آباد باشد.  
 من شوق چه حاجت که حال آتش دل + توان شناخت ز سوزی که در سخن باش  
 چه بسا که اندیشه شاعر چون پرنده خوش آواز بر بستر اوراق سرخ گل  
 بخواب ناز فرو میرود و بامداد بگلابانك هزار دستان زبان بستایش میگشاید و بنگمه  
 سرایان چمن ترانه میآموزد.

بل از فیض گل آموخت سخن و رنه نبود ❀ این همه قول و غزل تعبیه در مقام  
 گرچه تیراب از اثر گردش روزگار شکسته و فرسوده گشته ولی دل و جان  
 از فروغ دانش و بینش برنا و جوانست او اکنون چون کوهی با عظمت و شکوه که جنگل  
 ها و دهکده ها و دشته ها را در دامن پهنای خویش میگسترده، در چشم انداز فکر و تجسس  
 پردهای از سر گذشته ها و آزمونهای زندگی گسترده و برای آموزش درس عبرت از ثمر  
 و برداشت حیات با قلم توانا و شیوای خود تجارب و افکار پخته اش را برشته تحریر میکند  
 بر آستی طبع فسونگرش از روانی اعجاز میکند و مهارت و استادیش در فن سخن  
 سرائی غیر قابل گفتار است.

تیراب در تمام اقسام شعر دست داشته و در هر يك حذاقت و مقام استادی خود را ثابت کرد  
 است و در حدود شصت هزار بیت شعر دارد

من در پایان بنوبه خود از زحمات و مشقاتی که دوست داشتمند و ارجمند  
 آقای عباس کی منش (عشق) در تدوین و طبع این کتاب که گنجینه قیمتی از اشعار  
 آقای تیراب است متحمل شده اند تقدیر و سپاسگذاری میکنم و شك نیست که جامه  
 دانشوران و دوستان فرهنگ از آن بعنوان يك اثر جاوید و نفیس استقبال خواهند کرد  
 امید است آقای کی منش که بدینوسیله منت بزرگی بر عالم ادبیات گذاشته اند در طبع  
 اشعار فاضل آقای تیراب و دیگر خدمات مطبوعاتی بیروز و موفق آیند ❀❀❀





حمد و سپاس واجب الوجودیر! سزا است که اوراق کتاب خاطر انسانی را که مجموعه پریشانی  
مت از شیرازه بندی حکمت مظاهر مصنوعه صنعت خرد فرموده پس از درود ناممدود  
خلاصه مرخودات و خواجه کائنات محمد مصطفی (ص) اجمعین امام بعد چنین گوید  
بن ذره بیمقدار محمد هاشم ثواب کاشانی ولد مرحوم آقا محمد حسین تاجر کاشانی  
ضی از دوستان خواستند مقداری از اشعار این حقیر را بطبع برسانند هر چند معذرت  
و استم پذیرفته نشد بالاخره باصرار ادیب ارب دانشمند آقای عباس کی منش المتخاص  
• (مشفق) • کاشانی و آقای سید محمد سعادت یار مدیر کتابفروشی سعادت کاشان  
حدود ۴۰۰۰ بیت از ۱۰۰۰۰ بیت اشعار این جانب قسمتی ارقصائد و غزلیات و متفرقه  
نخواب و بطبع رسانیده اینک که از نظر خوانندگان محترم میگذرد امیدوارم دیده از  
لاطش پوشیده و بنظر اصلاح توجه خواهند فرمود -

• (محمد هاشم ثواب کاشانی) •



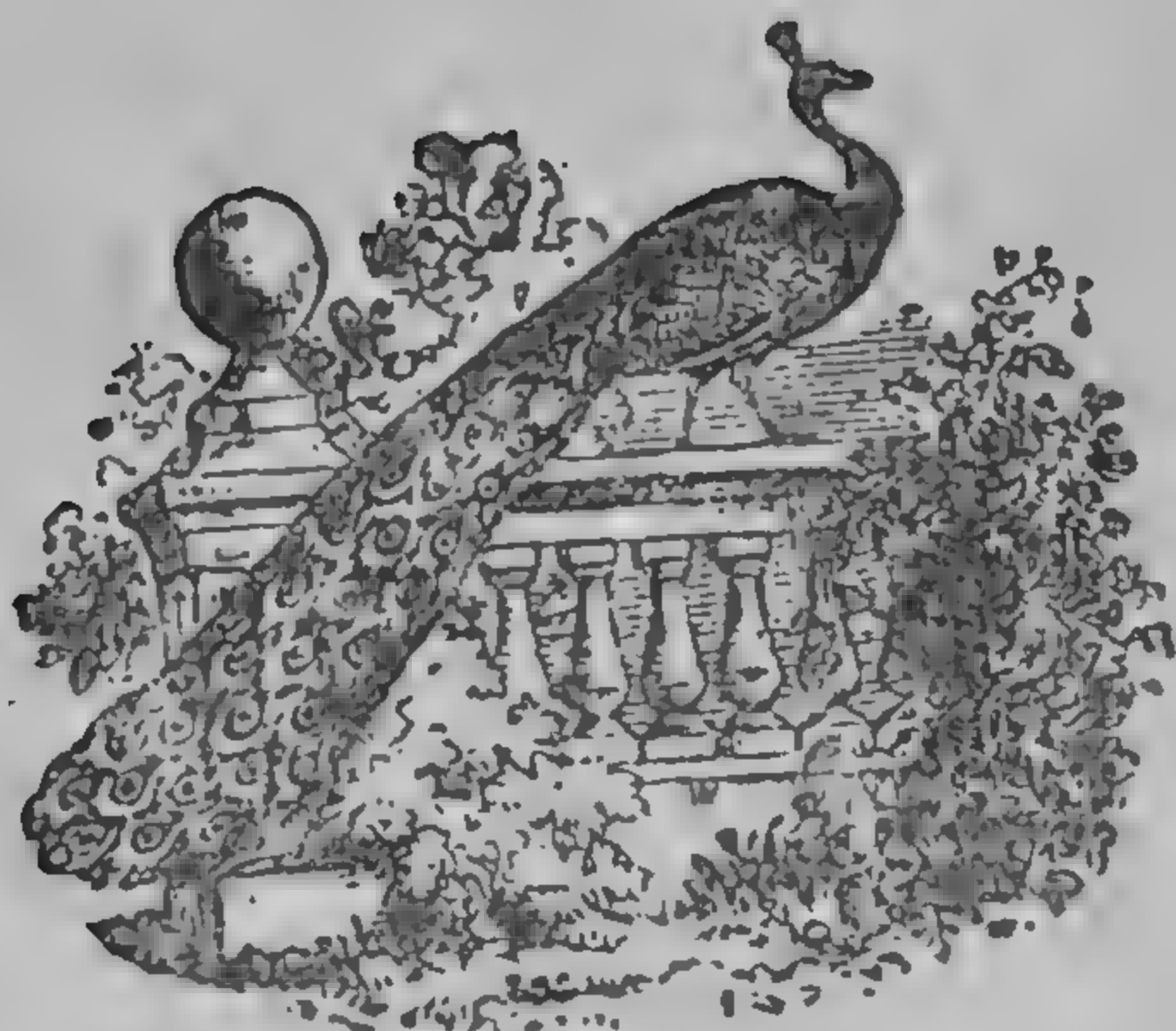
— (اعمار را که آقای تراب گرد عکس خود نوشته اند) —

مگر چند باشی بیداری زور  
 زمانی برون کن تواز سرغرور  
 نبینی مگر چرخك كوزه گر  
 همی كوزه آرد زگل بی شمار  
 ترا کسی سزد کبر و ناز و منی  
 که بودی یکی قطره از منی  
 زصلب پدر آمدی در رحم  
 زخون پرورش یافتی در شکم  
 پس از چارمه صورتت نقش بست  
 شدی صاحب پیکر و پا و دست  
 بدادت عظام و عروق عصب  
 ترا بعد نه ماه و نه روز و شب  
 در این عالم آورد ای هوشیار  
 بعد باوغت رساند از صبی  
 ببالا شدی همچو سرو باند  
 پس از آن جوانی شدی شیرگیر  
 کنون پیری و خسته و ناتوان  
 بدل مشك چینت بکافور گشت  
 کنون بایدت زد قدم در عدم  
 شدت خلقت از خائ و خاکت بیاد  
 بگفتار نغزم همی دار گوش  
 منم شمع خود سوز در انجمن  
 تو خرد را چون ای فلانی مسوز  
 چون نزد يك شد رفتنم زین سرای  
 بده نیروئی سخت مرد افکنم  
 نباشد چو از خرمنم خوشه  
 تکبر زمن صورتی ساخته  
 ز کبر زدن صورتی ساخته



نه تصویر ماند زمن در جهان  
چه صورتگر قدرتم نقش بست  
زهستی شوی نیست بازای تراب  
چو میبایدت از جهان رخت بست  
میارای صورت بنقش و نگار  
ز صورت بماند زکس گرنشان  
نمانیم خود مادرین روزگار

نه خودمانم اندر جهان جاودان  
مرا قدرتش کرد از نیست هست  
کند مرگ کاخ وجودت خراب  
شوی نیست از دور گردون زهست  
که سیرت بماند ز تو یادگار  
اثر از چه نبود ز پیشانیان  
اثر ماند و عکس من یادگار



# قسمت اول

منتخب قصاید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روزی مراست چون شب دیجور تیره رای	شامی چو روز محنت مهجورو غم فزای
زین تا بشامگاه مرا ناله دم بدم	ز آن تا بیامداد مرا گریه های های
از هجر دوست نیست گرا این روز جزوه	وز زلف یار نیست گرا این شب گره کشای
این از چه روش را دردم گشت و سوز جان	و این پس چگونه غایب را گشت و مشکسای
این شب اگر نه شام فراق است و جانگزند	این روزا اگر نه روز بلا گشت و جانگزای
این از کزند بهر چه ام کرد مستمند	آن در بلا مرا ز چه شد عاجز آزمای
روز ارنداردم بفغان هر زمان چو چنک	شب کر نخواهدم بنوا هر نفس چه نای
اینهم بتار تار چرا افکنند خسروش	آنم ز بند بند چرا بر کشد نوای
این روز مهر طالع من را بود کسوف	این شب بیچشم بهخت مرا گشته سر هه سای
چیز از شرار آه چو نیران کنم مکان	شب از نجوم اشک چه گردون کنم سرای
این روز و این شب است مرا از مسیر چرخ	بیرون ز خط لیل و نهارم چو نیست پای



در مویهام چو موشب و اندر گداز روز  
 ته روزم نظام از شب و شب شاکیم ز روز  
 از صبح تا شب گذرانم بآه آه  
 شبها بروز منتظرم روزها بشب  
 میمن شمع صبحگاهم و روزم هلاک جان  
 از نه روز خواهم و نه شب اندر مدار عمر  
 و ما هم چو روز آرد ازین شام تیره خو  
 شام سیاه تر بود از بخت اهر من  
 از بار محنت شب روز است روز و شب  
 هر دم مرا بروز و بشب باشد این سخن  
 که گویم این چنین ز شب قیر کون بروز  
 ای زنگی سیاه تر از بخت من برو  
 ای شب اگر چه دانمت آستنی بروز  
 ای شب سیه چو بخت منت باد طایسان  
 پیش از هلاک عمر خود اندر فناي خویش  
 ای روز روز من ز تو گردید هم چو شب  
 ای شب تو از دهائی و من در تو ارد شیر  
 زین نکته شده درست که غنقا است بی نشان  
 گردیدم ز قرص مهر و روز و شب  
 بادام و از سوختم در اشتعال روز  
 از روز و شب چه شکوه کنم پیش این و آن

محرق سوا ز روزم و نالان ز شب سوای  
 باشد ز روز و شب چونیم هر نفس نوای  
 از شام تا صبح برآرم بوای وای  
 شب تا بروز ورد زبانم خدا خدای  
 شب کاروان عمر من و ناله ام درای  
 عمرم تمام شد ز شب و روز جان زدای  
 مهرم چون نور بخشد ازین روز شب نمای  
 روزم تباد تر بودم از حرف ناسزای  
 قدی هلال وار به پیری مرا دو تایی  
 کای روز بر هلاکت من هم چو شب گرای  
 تا بلکه روزم از شب محنت کند رهای  
 وی لعبت سفید تر از موی من درای  
 ما را چسود از تو ازین روز غم فزای  
 ای روز باد هم چو منت پیرهن قبیای  
 بینم ترا بکسوت عباسیان ردای  
 روز جزا خدا بی جزایت دهده سزای  
 ای روز آشیان توئی و در تو من همای  
 یا بهمن است گم شده در کام ازدهای  
 چون گندمی میانه دو سنگ آسیای  
 در چشم شب زدوده من کرد تو تیای  
 نالم ز طالع بد و از بخت دیر پشای

بیگانه اند از من و با غیر آشنای  
از بهر وصل يك در خوشاب در شنای  
ورنه بخانه دل تو کرده دوست جای  
عاشق چو گاه باشد و معشوق کهربای  
سارا بود بمقصد خود عشق رهنمای  
معشوق کی نهد بسرش در گذار پای  
سلطان بخاکساری این در بود گدای  
هشیار و مست شاه و کدا رند و پارسای  
در گوش هوش بهر صدوحی ز دابن صلاي  
خواهید زندگانی جاوید خون بهای  
اسرار کشف عشق تو از حرف کم صلاي  
عاشق ز جام ساقی عشق است زهر خای  
اندر رضای دوست بتسلیم پیش آی

کین بخت دیو سیرت و وین طالع نژند  
غواص وار دریم اشکم همی کنند  
نی نی تراب خود شده بعد قرب دوست  
جذاب عشق میکشدت در حریم وصل  
زاهد مرا بصومعه و کعبه کار نیست  
تا خاک کوی عشق نگردد وجود کس  
در کوی عشق عجز پسندند نه غرور  
بینند جلوه گر رخ جانان، بچشم دل  
دردی کشان مجلس غم را سروش غیب  
کای کشته گان غمزه ساقی ز جام می  
ای طفل دل بمکتب تعلیم کی شود  
تو طفل ناز پرور و در جام عشق زهر  
کر عاشقی ز روز و شب و بخت شکوه چیست

### در مدح حضرت خاتم الانبیاء (ص)

عجب که من بجحیمم میان باغ نعیم  
مگر فتاد سر زلف تو بدست نسیم  
رسد زلف تو تا بر مشام روح شهیم  
کنار حلقه میم نموده نقطه جیم  
اگر که نقطه موهوم را کنی تقسیم  
چو خامه بر خط فرمان تو سر تسلیم

خیال وصل و فراق توام نعیم و جحیم  
نسیم نافه کشا کشته است و عنبر ز  
دماغ عقل پذیرد ز بوی مشک ز کام  
میان دایره زلف خال کنج لب  
زبوسه ای بلبت نیز قسمتی است مرا  
بزییر تیغ جفایت نهاده ام ز وفا



عیب مناسیم رانی و ز دولت عشق  
 علمی که ترا داده است درس جفا  
 یاری من مسکین کنارهات ز چه روست  
 بی بلزم سرورم سرود زهره بچنگ  
 دوست و شاهد و شطرنج و شمشیر و شراب  
 یار را چه حسن تو دیگر نظیر نیست اگر  
 صوفای هست و دل سخت و تندی خورا  
 مایه را بطبع سلیم است خوی مایل از آنک  
 زر گوار خدائی که هر چه اش ز ازل  
 سر از خدای ندانم چگویش بصفات  
 خدای دادش آن کبریائی و عظمت  
 نمی بخاوت خاص خدا شدش معراج  
 سود در قدمش آفتاب تابان سر  
 گر در آینه اش رخ نبود جلوه نمایی  
 گمانه گوهر دریای وحدت است بذات  
 لقب است بدر بتیم اگر چه بود  
 ز و بشاک بگویند قسم باذن الله  
 تنکایتی ز رخ اوست جنت و فردوس  
 رد بکوری چشم ابوالحکم ز عجز  
 بسافت نور مسدود ز جبهه آدم  
 اسید آینه بردا سلام از او برودش

هر از چهره و اشک است ای صنم زرو سیم  
 چرا نداد یکی حرفت از وفا تعلیم  
 مگر چه شد که نیداری بیک عهد قدیم  
 مرا چه دید و ترا خوش بیک مقام مقیم  
 نی است و نغمه و ز و نیاز و نقل و ندیم  
 سه چیز را بسه چیز دیگر کنی تنمیم  
 برای محکم و پیمان مهر و طبع سلیم  
 عیان ز طبع سلیم نمی است خلق کریم  
 خدای عز و جل کرد تا ابد تقدیم  
 که عقل را نبود راه اندر این تفهیم  
 که در تفاخر تعظیم اوست عرش عظیم  
 بخوان نعمت فیض حضور شد تنعیم  
 که خاک مقدم او گشت بر سرش تنمیم  
 نظیر او چو عدیل خدای بود عدیم  
 چو او ست در صدف کاینات در بتیم  
 بدر به امت مرحومه اش ز لطف عیمیم  
 که باز عقد حیاتی بود عظام رمیم  
 کنایاتی ز لب او ست کعبه و تسنیم  
 بیک اشارت انگشت قرص مه بدو نیم  
 بچشم باطن ابایس گشت کورو رجیم  
 بهشت آتش نمرود شد بر ابراهیم

چو دید بیخبر افتاد رفتش از سر هوش  
 شها مها ملکا داد گستره که بود  
 توئی که تاج شفاعت نهاده بر سر  
 توئی بروز جزا پیش حضرت یزدان  
 توئی که گشته ز جود کرامت تو بدهر  
 فواید از کرمت بخش کرد ابر جواد  
 نسیم لطف تو بر شور زار اگر گذرد  
 سمو قهر خلافت اگر بجهت سر وزد  
 وجودت علت غائی اگر نبود نبود  
 منت چه دایم و خوانم بنسبت و معنا  
 منجم از بد و نیک زمانه گفت دروغ  
 کسی بغیر خدا گرچه نیست عالم غیب  
 چه حاجت است گرت درد دل کنم اظهار  
 طالب کنیم ز دارالشفاء تو صحت  
 مراست درد نهانی بدل ز جور زمان  
 شفیع امت عاصی اگر توئی بجهت جزا  
 تراب چشم شفاعت بدر گهت دارد  
 اگر چه جرم من از حد و حصر بیرون است  
 به دور افکنم از دوش خرقه سب لوس  
 سخن دراز کشیدیم اگر چه زان خوشتر  
 همیشه تا که مداد است و خامه و قرطاس

تجلی رخ او را بگوید طهور کلیم  
 براستانه تو چرخ را سر تعظیم  
 ز لطف بار خداوند کردگار رحیم  
 بجن و انس شفیع و بهور و مار قسیم  
 همیشه ابر جواد و همواره بحر کریم  
 غنائم از نعمت بر گرفت بحر غنیم  
 ز شوره زار بروید گل ریاض نعیم  
 شود در آب بدریا کباب ماسی شیم  
 نشان زشش جهت و چهار رکن و هفت اقلیم  
 توئی چو مصدر یاسین و معنی حامیم  
 بعلم غیب نگردید عالم از تقویم  
 ترا خدای بر اسرار غیب کرده علیم  
 که واقف است ز درد دل مریض حکیم  
 که جسم و جان زغم و درد گشته اند سقیم  
 چو واقفی تو مرا نیست حاجت تکلیم  
 کسی بروز جزا نیست از غذا بش بیم  
 چرا که نیست مرا طاقت عذاب الیم  
 چه باک زانکه شفیع توئی ز لطف غمیم  
 که طبل کس نتواند زدن بزیر کلیم  
 که تا مدیح ترا بر دعا کنم تختیم  
 همواره تا که دوات است و چاه تر قیم



نه نو چامه دوست تو باد در نگارش مدح      چه خامه دشمن تو باد در صریح نسیب

## در مدح حضرت امیر المؤمنین

ز هوش دل شد اسیرت گفت آزاد از غم است      گفتهش جان شد هلاکت گفت زخم مرهم است  
چو شصیاد خلقی گفت آری از نگاه      گفتهش داری کمندی گفت زافم خنم است  
میارش بوسم لب را گفت هیچت شد نصیب      گفتهش هیچم نگفتی گفت رازم مبرم است  
ز صفتش نوشت چه باشد گفت شور انگیز خلق      گفتهش جسمت چه باشد گفت روح عالم است  
نمایش رویت سیه پوشیده گفت آری ز زلف      گفتهش بهر چه گفت از عاشقان درمانم است  
ش عشقت چه باشد گفت شاه ملک جان      گفتهش دل را چه منصب گفت عشقش حاکم است  
ش مست از شرابی گفت مستم از غرور      گفتهش خوی بر رخت چه گفت بر گل شبنم است  
ش زاهد کند منع از میم گفت از ریا است      گفتهش تقواش کامل گفت کفرش مدغم است  
ش اسرا مستی چیست گفت اظهار عشق      گفتهش چون است عاشق گفت باغم توأم است  
ش بار غمت را چون کشم گفت از شکیب      گفتهش نبود شکیبم گفت مارا کی غم است  
ش اندر شکیبائی چه گویم گفت مدح      گفتهش مدح که گفت آن کاو نبی را بنعم است  
ش در مدح او قادر نیم گفت از چه رو      گفتهش نطق است الکن گفت الکن ابکم است  
ش او را که همسر گفت زهرای تنویر      گفتهش او را که همتا گفت شاه خاتم است  
ش خرگاه رفعت گفت اندر لامکان      گفتهش کرباس حضرت گفت چرخ اعظم است  
ش دربان خرگاه گفت کاوس و قباد      گفتهش خدام حضرت گفت هوشنگ و جم است  
ش سهمش چه باشد گفت مرگ ناگهان      گفتهش رمحش چه باشد گفت مار ارقم است  
ش زو چیست نائم گفت چشم ذوالخمار      گفتهش زو چیست در خون گفت چشم ظالم است  
ش گوید تراب او را چه گفتا بو تراب      گفتهش دیگر چه گویم گفت هر چه ات ملام است

## غالبیر یا در شرح حضرت امیر الهی منین (( ع ))

دلا بزلف بتانی تو تا بچند اسیر  
 اسیر چنبر زلف بتان مشو زینهار  
 تراست وسوسه نفس و دانیش دانش  
 پیوش دیده ز دیدار کارخان ورنه  
 همی کنندت ستم کت محبت است گناه  
 ز بار هجراتی قد خود نگر چه گمان  
 بخوان حسن نگاری مشو گرسنه وصل  
 بشاهدی اگر ت افتاق افتد کار  
 فریب طاعت و یغمای دین و غارت زهد  
 نه همچو چهره او مه بر آید از نخبشب  
 هزار سلسله مجنون دل بدام بلا  
 زند ز مژگان بر جان دوستان ییکان  
 چنان بود که بصیر از تصور رویش  
 وفا از و مطلب زانکه خاک فطرت او  
 ندانم از چه بتان در سزای صدق و وفا  
 بقید هجر بیندند بنده و آزاد  
 هزار عهد بیندند در زمان شکنند  
 بلی ز خم غدیر انکسی نخورد شراب  
 شود زباده حب علی کسنی گرمست  
 شراب پاک بده ساقیا نه باده تاک  
 بهل جنون و بدر شو ز حلقه زنجیر  
 که در کمند بلایت چو من کنند اسیر  
 تراست دبدبه چهل و خوانیش تدبیر  
 ز گریه روز فراق کند ابر مطیر  
 همی کنندت جفا کت وفا بودت قصیر  
 که تا کشی بیرش از برت جهد چون تیر  
 که خون دل بخوری تا ز عمر گردی سیر  
 که چشم دهر نبیند کدش عدیل و نظیر  
 جنون عقز بلای جوان و آفت پر  
 نه همچو قامت او سرو خیزد از کشمیر  
 کشد ز طره پر پیچ و تاب در زنجیر  
 کشد ز ابرو بر جان دوستان شمشیر  
 بیانداز قلم صنع نسخه تقدیر  
 نگشته روز ازل ز آب لطف و مهر خمیر  
 گهی کنند به عاشق جفا گهی تدویر  
 گدای عشق نمایند پادشاه و وزیر  
 چو آنکسان که شکستند عهد خم غدیر  
 که مست و بیخبر افتاد پای خم عصیر  
 بمستیش نبود غیر ازین سیخن تقریر  
 مرا بنفهمه تفسیر آیه تطهیر



توانه چون عمر که ز خمر نفاق و مستی چهل  
 بامر حضرت دادار چون که شاه رسل  
 بشد بمنبر و بعد از ثنا و امر خدا  
 بنیچنان بلند نمودش که گشت زیر بغل  
 بنی بخلق گفت پس آنکه رسول هر دوسرای  
 بنی بهر نفوس که میولا منم علی مولا است  
 بنی علیست آنکه در آئینه تجای حق  
 بنی علیست آنکه بود سر حضرت بیچون  
 بنی علیست آنکه بود در علو جاه و جلال  
 بنی علیست آنکه چو زد آفتاب مهرش سر  
 بنی علیست آنکه زانوار رای و پرتو چهر  
 بنی علیست آنکه زیکنده خاک مقدم اوست  
 بنی علیست آنکه ز تشویر کف رادش بحر  
 بنی علیست آنکه بود از عبادت ثقلین  
 بنی ایا امیر عرب ای ولی بار خدای  
 بنی توئی که از تو براه عدم گروه گروه  
 بنی بروز کین که ز سم ستور کینه و ران  
 بنی چو رستخیز شود روز رزم بر ارواح  
 بنی هراس مژه ترکان بدل زند خنجر  
 بنی بسینه ها فکند از هراس موی سنان  
 بنی تدوی تیغ بدرد لبان تن بر جان

صدای بخت بخت او گشت همچو صوت حمیر  
 بنا نمود یکی منبر از حجاز بعیر  
 گرفت بتد کمر گاه شاه خیبر گیر  
 عیان رسول خدا را بهر صغیر و کبیر  
 که ای مهاجر و انصار از کبیر و صغیر  
 بهر گروه که آمر منم علیست امیر  
 همه صفات خدا را شد است عکس پذیر  
 بود چو بر همه ما فی الضمیر خلق خیبر  
 ستاره لشکر و خورشید چتر و عرش سریر  
 نمود کشور دل را چه ملک جان تسخیر  
 نمود طلعت و رخسار مهر و ماه منیر  
 چو آفتاب مس قلب روزگار اکسیر  
 همیشه ناله زد دل بر کشد بسان فقیر  
 فزون فضیلت باک ضربتش بعمر شریر  
 ویا امام امم سر کردگار قدیر  
 روان قطار قطارند مشرکان بسعیر  
 شود غبار زمین پرده پوش چرخ اسیر  
 دمند صور سراپیل کبر و نای و نفیر  
 نهیب ابروی گردان بچنان کشد شمشیر  
 بدیده ها شکنند از نهیب مژگان تیر  
 رقیب تیر بدوزد قبای دل بضمیر

شود ز تیغ شرر بار گردد روز مصاف  
یکی ز لشکر بانت اگر بیرون تازد  
رمنند آن سپه جنگ دیده از رزمش  
بلی چه جای تعالی بود در آن صحرا  
بزرگوارا حق مظهر افلک قدر را  
حقیر را که ترا بهم هلاک کرد ز غم  
تو قدوت الهی از چه بر حسین شدند  
بقتل شاه شهیدان سپاه کوفه و شام  
بخون و خاک کشیدند یاورانش را  
ز تیغ منتقد دون خون بکاکل اکبر  
بجسم قاسم ناشاد نوک پیکان دوخت  
کنار آب چرا تشنه جان سپرد عباس  
بروی دست شه تشنه گان زدایه مرگ  
چگوبیم از ستم و جور اهل کوفه و شام  
زنوک تیرو دم تیغ و ونوک خنجر خصم  
کهی فکند بخاکش سنان ابن انس  
اگر ز شمر نکوبیم سخن که کرد چها  
مرا شهود غم شاه تشنه اشک و رخ است  
ز گریه صفحه دیوان من شود مغسول

هوا چنانکه فروزند آتش اندر قیر  
دران مصاف ز ممکن به نعره تکبیر  
چو خیل روبه نا دیده جنگ از بر شیر  
چو پنجه شیر گشاید بکشتن نهنجیر  
که جز خدا و رسالت هرا نکه هست حقیر  
چو خواند قاری محنت ز کافها تفسیر  
بدشت ماریه از کین سپاه کفر دلیر  
شدند متفق الراي از قلیل و کثیر  
ز تیغ و خنجر و شه شیر از صغیر و کبیر  
چو لاله ریخت بسنبیل چوار غوان بهمیر  
زدست جور زمانه کفن بجای حریر  
مگر بمنصب آب آوری نبود شهیر  
فغان که خورد زیستان مرگ اصغر شیر  
که بر حسین چنان بسته گشت راه گزیر  
فتاد از زیر زین ذوالجناح بریر  
کهی کشید بخونش جفای ابن نمیر  
از آنکه هست بسی زین جسارت تشویر  
که این برنک بقم باشد آن برنک زیر  
کنم چه شرح غم شاه تشنکان تحریر

ایضا در مدح حضرت امیر المؤمنین (ع)

بروزگار دو چیزت کند ز دلت دور  
یکی تهویر جهل و یکی شراب غرور



توان مسخر خود کرد مشرق و مغرب  
 دو چیز مایه عشق است در بساط جهان  
 ز بند هر تا که توانی بگرد این دو مگرد  
 ز جهان نه منزل امن است و جای آسایش  
 ز چراغ عمر برافروز روز عمر شب است  
 ز مر است تار وجودی و هم دل تنگی  
 ز فراق یار عزیز و مذمت اغیار  
 ز شبنم زناله چو نال است و جان شوق بلب  
 ز ز کربه مردم چشم ز ناله دل بفراق  
 ز بسی مجاز و حقیقت زیکداگر دورند  
 ز در آمد از در مانده بدید مشرخی و زلف  
 ز به چشم بارو دل خود کنم چه چاره که شد  
 ز دلا نگر بسر کوی یار و دیرمغان  
 ز تراب دیده دل باز کن بروی عالی  
 ز خداست یار عالی و علیست عین خدا  
 ز بروز رزم از آن شهسوار عرصه کین  
 ز خداست با عالی و با خدا علیست ولی  
 ز یا شهی که قضا و قدر بکون و فساد  
 ز به حب و بغض تو با هم دوتن جو بستیزند  
 ز بر آستان تو اندر حفیض و اوج سپهر  
 ز نطق و طبع مرا نیست هیچ کالائی

یکی برای متین و یکی بیازوی رور  
 یکی نشاط جوانی یکی بساط سرور  
 یکی بکین و عداوت یکی بفسق و فجور  
 یکی نگر باقیامت یکی بین بعبور  
 یکی بزم صفا و یکی بخانه کور  
 یکی چو طره یار و یکی چو دبد مور  
 یکی بروح عذاب و یکی بعقل جسور  
 یکی ز درد فراق و یکی بیاد حضور  
 یکی بآب غریق و یکی بود محروور  
 یکی بوصل عجز و یکی بهجر صدور  
 یکی چه آیه ظلمت یکی چه لعله نور  
 یکی بفتنه گری ساحر و یکی بود مسحور  
 یکی چه روضه رضوان یکی چه وادی طور  
 یکی بوقت رحیل و یکی بروز نشور  
 یکی بخلقت خود ناظر و یکی بود منظور  
 یکی زبای قتاد و یکی ز پشت ستور  
 یکی بدیده بود ظاهر و یکی مستور  
 یکی ز جانب تو آمر و یکی مأمور  
 یکی شود بجدل قتا هر و یکی مقهور  
 یکی غلام درت قیصر و یکی فغفور  
 یکی به مدح تو الکن بود یکی معذور

تنا کنم بدعا منتهی همی گویم      یکی سخن بسنن و یکی سخن بشهور  
 بکام دشمن را حباب تو بروز شمار      یکی عمار حمیمه و یکی شراب طهور

## ایضاً در مدح حضرت امیر المؤمنین

شد وقت گشت کشت که در مرغزارها      با یاری کشیم لب جویبارها  
 چون خوب چهرگان که بشویند رخ زخوی      خوبان باغ شسته ز شبنم عذارها  
 دست بهار کرده سحر که ز فیض ابر      در گوش شاهدان چمن گوشوارها  
 رنگین ز غازه کرده رخ شاهدان باغ      مشاطه صبا بسر شاخسارها  
 مددش چشم نرگس دیمور گشته اند      چون دیده های باده کشان میگسارها  
 در باغ از فروغ تجلی ع... ذار گل      منصور ها کشد ز عنادل بدارها  
 سر هر بنفشه بر سر زانو نهاده است      از داغ لاله ها همه چون سوگوارها  
 باد صبا گذشت به خاک چمن که گل      از آب ورنک چهره فروزد شرارها  
 آورده نو بهار بر اطراف جویبار      از کاج و بید و سرو و صنوبر قطارها  
 دراج و سار و بلبل و صاصل بهر درخت      اندر نوا بناله شوز و حصارها  
 ساقی بیار می که درین فصل در چمن      می خوش بود ز ساقی کن گلزارها  
 بکشا گره زطره و بنمای رخ ز زلف      چینش ز چین بیار و تدارش ز تارها  
 از دست غمزه خنجر خونریز را بگیر      تا خون کنی ببر دل خنجر گذارها  
 دشنام تلخ از لب شیرین مکن دریغ      آور برون ز قند شکر باربارها  
 پیمان دوطرفه ات بود از بهر خون خلق      افکنده بدوش چو ضحاک مارها  
 انگشتهای شانه ز دلهای عاشقان      در تارتار زلف تو دارد شمارها  
 گر در دلت قرار بود از چه برده      آرام و صبر و تاب دل بیقرارها  
 یا کام من بر آر تو یا باز بس فرست      آندل که برده ز من زار بارها



جان در دلم ز آتش هجران گداختی	بر جان و دل مراست ز هجرت شرارها
از آبروی عشق شررهاست بر دلم	بر باد داد خاک وجودم شرارها
اکنون که نیست هستی من کرده ز عشق	کن باز هست نیستیم روزگارها
سر هست کن مرا که هستی صلاحم	در بزم خاص بر همه هوشیارها
کای اهل بزم انس منم هست زان مئی	کاسوده ام ز درد سرش از خمارها
مستم ز نشاء می حب ولی حق	تسним و کوثر است و طهورم عقارها
صهر نبی امام مبین ســـــر کردگار	کز کردگار اوست مدر بکارها
متا گردیش بامر خدا کرد جبرئیل	استاد انبیا شد و کرد افتخارها
قسام نور و ظلمت و فردوس و دوزخ است	رزاق جن و انس و دد و مور و مارها
در سایه حمایت او آفریدگان	و ندر کف کفایت او اختیارها
نبود خدا ولی بخدائی ستوده اند	او را گروه معتقدی بی شمارها
از سروری گدای درش را هزار تنگ	وز سلطنت غلام رهش راست عارها
هر چند قاصوم بسخن پیش اهل فضل	از گوهرم بود بمدیحش تثارها
از شرق مدح من بمدیحش طلیعه	سرزد که مهر باشدش از پرده دارها

## ( تجدید طالع )

ای شهریارها بدرت خاکسارها	وی خاکسارهای درت شهریارها
هم مستدام از تو همه مستدام ها	هم استوار از تو همه استوارها
اسرار زیر پرده مستوربت نهان	پندار هستی تو شده آشکارها
باد از مسیر امر تو اش سرعت نسیر	خاک از قرار حالم تو اندر قرارها
مرآت قلبهائی و مشکات دیدگان	مفتاح با بهائی و فنج حصارها

در آستان جاه تو چاکر هزار جم  
بدخواه راز سطوت تو اضطراب مرك  
تیرت شهاب ثاقب اهریمنان دین  
کردی ز ذوالفقار دو پیکر بروز رزم  
هر سوز تیغ تیز تو در خون فتاده اند  
شیران ز بیم قهر تو پنهان بکوه سار  
دیدت ز هر صکه بود پیمبر با امتیاز  
شاهها مظفر! ملکا شیر داورا  
تطویل مدحت تو نباشد چو حد من  
دست دعا برای محبت بر آورم  
تا سبز زار پر کند از سرخ گد میان  
گربان چو ابر خصم تو در ساحت دمن  
ساغر دهد بدست محب تو سرخ گل  
در کام عیش دوست تو باد نوش می

ایضاً در مدح علی ابن ابیطالب علیه السلام

شبی بکلیه تاریک خود بدیده تر  
بیجان شراره فراقم ز دوری جانان  
بیاد شمع رخ آن چراغ چشم جهان  
که ای رخ تو مرا یادگار از رخ دوست  
تو یادگار نگار منی بچهره که شد

در پهنه نبرد تو شیران شکاره  
کفار راز هیبت تو اضطرابه  
رحمت هلاک هستی جنگی سواره  
از کشته پشته ها بمیان و کناره  
عمر و ولید و شیده و مرحب هزاره  
اهریمنان ز هول تو لرزان بغاره  
دادت بهر که هست خدا اقتداره  
وی یکه تاز معر که شهسواره  
خوشت تر تراب را سخن از اختصاره  
در هر سحر بخالق لیل و نهاره  
تا سرخ گل کنار دهد بر هزاره  
خندان چو غنچه یار تو در لاله زاره  
بزرگان زند به چشم عدوی تو خاره  
در چشم بخت دشمن جاهت غباره

نشسته بودم و بودم بزبانوی غم سر  
بدل غبار ملال ز محنت دلبر  
بشمع بود مرا گفتگو ز سوز جگر  
تو انور از رخ او از تو بزم من انور  
منور از رخ تو بزم انس سیرت اسیر



اگر چه نیست بجز شمع چهره جانان  
ولی خوشم که تو هم عاشقی و هم معشوق  
خوشا سعادت پروانه کش توئی جانان  
بیایدش ز تو آموخت عشق پروانه  
ز سوز سینه و از اشك دیده چون من زار  
نه مرغ آبی و در آبت از چه روست مکان  
باستخوان تو آتش ندانم از چه فتاد  
و یاجدا شدهئی زانکین که رشته جان  
بشمع داشتم اینک گفتگو که چون رخ دوست  
بروی صبح بخندید شمع و جان بسپرد  
گذشت روز و نهان کرد چون رخ از کیبان  
جهان بکسوت عباسیان سراسر شد  
در این مشاهده ام بود با مطالع شوم  
می ز طالع خود شکوه داشتم که چرا  
مرض ز شمع وز پروانه و ز صبح و شام  
ترین تنگتر بودم که نا گهان ز برون  
جای جستم نشناخته ز سر پادار  
گفتمش ز درون کیستی هلا به برون  
بوابداد حبیب توأم غریب نیم  
نشودش چو در آمد درون و در بر تنك  
زون خانه شد آن مهر چهره ماد جبین

ببزم انس چراغی دگر ضیا گستر  
بجان و دل غم پروانهات زده است شرر  
که ز آتش غم او سوختی ز با تاسر  
که عشق سوخت ترا جسم و جان و او را بر  
میان آتش و آبی ز شام تا به سحر  
نه سمندر و در آشت چراست مقرر  
اگر نکرده ز پروانه سوز در تو اثر  
ترا ز آتش دل سوخت دوری دلبر  
جمال صبح در آمد ز جانب خاور  
که صبح گشت ز اشك شفق رخسار  
ز سوك روز بیوشید شب سیه در بر  
نفیست چهره خور اندر سیاه گون معجز  
هزار گونه شکایت ز گردش اختر  
بقدرم از همه عشاق در جهان کمتر  
قیاس کار خودم بود و بار خود بنظر  
یکی به نیمه شب سخت گوشت حلقه بدر  
بدان مثابه که جستی سپند از مچمر  
غریب شهر و با دوست با که راه گذر  
مگر که نیست ز تشریف من ترا باور  
گرفتمش به مثل همچو روح در پیکر  
چو آفتاب درخشانده با که قرص مهر

قدش بجاوه رفتار یگ ارم طوبی  
 رخس بسرو روان يك بهار لاله شان  
 به تیر غمزه جگر دو ز يك سپاه دایر  
 فراز سرو قدش چهره يك فلك خورشید  
 نهاده در شکن زلف يك قبیله دل  
 ز آب شسته رخس آب صفحه مانی  
 نشست و گفت زجا خیز و کن مہیازود  
 نید و نقل و ندیم و نی و نوازنده  
 بگفتمش که مرا ساز و برگ عشرت نیست  
 اگر چه نیست بیاری تو مرا زر و سیم  
 که گیرمت عوض روح تنگ در آغوش  
 نگر که از زر اخلاص و نقره مهر است  
 بیزم من گذر از عیش طیش اگر خواهی  
 ندیم غصه و همدم رقیب و غم ساقی  
 ازین فسانه یکی ژرف سوی من نگریست  
 همی ز چشم دو مرجان گرفت در او لؤلؤ  
 ز بسکه گشت غریقش باشك زلف سیاه  
 پس آن زمان یمن از فرط خشم گفت که صبح  
 کشم ز کلبه تو رخت جانب گلزار  
 میان سبزه بغلطم بگلستان جو نسیم  
 عیان نزاکت رخسار خود کنم بر گل

لبش بجنّت رخسار يك جنان کوثر  
 خطش بگلشن خد يك ریاض سیسنبدر  
 بهنجر مژده خونریز یکجهان لشکر  
 بر آفتاب رخس خوی يك آسمان اختر  
 چنانکه هر قدمش پا بعد قبایل سر  
 فکنده چهره اش آذر به نسخه آذر  
 برای بزم نشاطم کنون درین محضر  
 رحیق ورود و زباب و رفیق رامشگر  
 چرا که سیم سر شک است و چهره گانم زر  
 کنم نثار تو جان ای نگار سیمین بر  
 و یا چو نور نشانم ترا ادرون بصر  
 ز یمن دولت عشقت بهر غنی منمخر  
 ز قبح منظر من آنچه گویمت بنکر  
 شراب اشک و کبابم دل و فغان مزهر  
 بریخت بر گل سوری گلاب از عبهر  
 همی ز قهر دو یا قوف خست از مرمر  
 عیان بدیدم از چشم خود بهر عنبر  
 بسر نهاد چو شهنشاه اختران افسر  
 کنم ز خانه تو چون صبا بیباغ گذر  
 نسیم وار کشم تاز زلف سنبیل تر  
 که گل شود بر بام ز شرار شک آور



بغنیچه نکته اسرار لب کنم افشا  
 بسرو ناز نمایم بنواز بالا را  
 بعندیب نمایم عذار باغ آرای  
 ز پر تو رخ من گل بمرغ درشب تار  
 شوم خرامان برار غوان و مرزنگوش  
 بداغ لاله بسوزم ز آتشین رخسار  
 شوم بمجلس رندان بزم غم ساقی  
 چکد عرق بجبینم ز خوی بگری می  
 بلی بعمد رود سوی کوهکن شیرین  
 شنیده که ز لیلی بوصل ابن سلام  
 حدیث ، آدم و حوا مگر نمیدانی  
 و یا نه بینی گلارا برغم بلبل زار  
 نگفتمش چکنم در غمت که نیست مرا  
 نه طاقتی که کنم صبر در مرارت عشق  
 بگو چه چاره کنم تا شوی مرامونس  
 شنید چون زمن این عجز و لابه در پاسخ  
 بگفت از لبم ار بوسه آرزو داری

((تجدید مطلع))

که تا چو گل بدرد تنگ جامه را دربر  
 که تا بگل شود اندر ز پای تا بکمر  
 که خار گل کنم از رشک بردلش نشتر  
 بدید آتش موسی کند ز شاخ شجر  
 شوم گذاران بر اقحوان و نیاوفر  
 کشم خمار ز نرگس بچشم افسونگر  
 کشم بزم حریفان ز کید تو ساغر  
 چنانکه بر چمن از ابر قطره قطره مطار  
 که تا تهی سر خسرو کند ز شور شکر  
 چها رسید بمجنون بیدل مضطر  
 که رشک برد بهو را چگونه از شوهر  
 چگونه تنگ کشیده است خار را دربر  
 نه زر نه زور نه تدبیر نه خرد نه هنر  
 نه جرئت نه که ز تو پرسم از وصال خبر  
 بگو چکار کنم تا شوم ترا که تر  
 بخنده ریخت ز قند مکررش شکر  
 کشای لب بمدیح امیر از در در

واللهی والی والا وصی بیغیر  
 امام جن و بشر و الد شیر و شیر  
 صفات پاک خدا را هزار گونه صور

واللهی عالی اعلا گزیده داور  
 قنای کفر و زلل رهنمای علم و عمل  
 نکند پدید در آئینه تجلی ذات

بچهره مظهر آیات حضرت بیچون  
 به بست روز ازل شست دیوید فرجام  
 ولید گشت و کشید از روان شبیه دمار  
 مدیح او نه که او گشت صفدر صفین  
 اگر ز ضربت او داشت مرحب آگاهی  
 چو گاه وقعه فکندی خدنگ خار مشکاف  
 بجسم صف شکنان چه پرند چه خفتان  
 بجای موج زند شعله بر سپهر اثیر  
 کله چو جوزا در پایش افکند خاقان  
 بخاک بوسی در گاه آنجناب سپهر  
 شها مها ملکا خسروا خداوندا  
 دل شجاعتی و دست داد و پنجه زور  
 دو اسبه خصم بکین تو راند چون بجدا  
 غبار مرکب تو تاج شاهی دارا  
 چگونه مدح تو گویم بطبع ناموزون  
 تراب و مدح تونادان و عام بوربحان  
 عیان هزار چمن آورم گر از یک خار  
 هزار عالم اگر جا دهم بسینه مور  
 بر آرم از دل شبنم هزار طوفانرا  
 توان مدیح ترا سازم زینت دیوان  
 چو نیستم به ثنای تو فضل و دانش و رای

بسینه مخزن اسرار خالق اکبر  
 زدم درید بگهواره تا دم ازدر  
 فکند پای ز عمر و بزدر از عنتر  
 ثنای او نه که او بود فاتح خیبر  
 شدی بصاب پدر از مشیمه مادر  
 چو روز کینه کشیدی پرند خار آذر  
 بفرق کینه و روان چه کلاه چه مغفر  
 سموم قهرش اگر بگذرد بآب خضر  
 کمر چو گردون نبدد به خدمتش قیصر  
 قد سپهر چو یشت هلال شد چنبر  
 که هم خدای صفاتی و هم نبی منظر  
 لوای نصرتی و روی فتح و پشت ظفر  
 سه اسبه راندا جلش از جدل بسوی سقر  
 هوای خاک تو آب حیات اسکندر  
 که قاصر است بمدحت زبان مدحتگر  
 من و ثنای تو مجهول و فضل بومعشر  
 ویا ز ذره هزار آسمان خور خاور  
 ویا هزار جهانی بذره احقر  
 ویا ز قطره هزاران بحور بی معبر  
 توان ثنای ترا آرم زینت دفتر  
 به پیش اهل معانی ز کجتر و مهتر

خلعت نوروز ابر آورد و پوشید از نشاط

دیبه گل، قاقم سمن، اطلس چمن، دیبا دمن

در چنین فصلی مرا در باغ باید دلبری

سرو بالا، لاله رخ، شیرین سخن، سیمین دقن

نیکخوی و بذله گوی و نکته دان و مهربان

نوش پاسخ، قند لب، مشکپنه خط، مشکین رسن

کو بود در مجلس آرائی ز خلق و خلق و خو

شمع محفل، نقل مجلس، شادخوبان، یار من

سندل زلفین مشکینش بگلزار عذار

حلقه حلقه، خم بنخم، چین چین، شکن اندر شکن

چشم مستش با کمان ابروی و تیره مژه

فتنه جو، غماز خو، جادو نگه، ناوک فکن

در سپهر دلربائی با دوصد غنچ و دلال

ماه طلعت، مهر سیما، مشتری خو، زهره فن

باشد اندر ناز و کشی هر زمان آن بیوفا

دوست کش، دشمن طبیعت، حیلانه گر، شیرین سخن

کردد اندر میگساری پیش من هر دم برقص

پای کوبان، دست افشان، جام گردان، نغمه زن

نغمه زن گردد بمستی درمدیج آنکه اوست

شاه یثرب، میر بطحاجا، زوج زهرا، بوالحسن

خضم او را بخت و گردون داده اندر بزم و رزم

باده خون، مطرب فغان، خفتان قبا، جوشن کفن



مغن کنم بدعا منتهی و دست و دعا      بر آورم بسوی بی نیاز ای سرور  
 ساره تا که جهانرا ز سفای و علوی      دو نور و حوت بود هم بزیر هم بزیر  
 بدوی تو بزمین در حفیض باد نهان      باوج باد محبت ز آسمان برتر

## بهار یاد در مدح حضرت امیر المؤمنین

نوبهار است و شده است ای ساقی سیمین بدن

ابر ساقی ، لاله ساغر ، قطره می ، مجلس چمن

کوه ارمن باغ مشکو گر نباشد از چه روست

مرغ کهکین ، خار غم ، پرویز گل ، شربین سمن

باغ گردون است بنداری که اندر سبزه شد

ژاله انجم ، اقحوان مه ، لاله خور ، نسرين پرن

در چمن از ازهت بباد سحر گاهی گشود

زلف سنبل ، رخ سمن ، غنچه دهن ، گل پیرهن

گشته از تاثیر فروردین و از فیض سحاب

باغ کشر ، راغ خلیج ، که ختا ، صحرا ختن

گر نه معشوقند و عاشق بس چرا در باغ گشت

سرو ایلی ، بدد مجنون ، گل وثن ، بابل وشن

ز اعتدال فرودین بگرفته در نعت بهار

غنچه فم ، سوسن اسان ، قمری انین ، طوطی سخن

رعد بر زد کوس و بگرفت از بی پیکاردی

آب جوشن ، شاخ پرچم ، خار روئین ، گل مجن

گشته از نیروی آن سلطان دین اندر جهان  
دیر ویزان، کفر که، درخون شمن، وارون وثن

بر طرف گردیده از اعجاز آن شمع هدا  
سحر کاهن، کفر کافر، شور شر، شرفتن

از شمیم لطف او در هر چمن آراسته  
طره سنبیل، چهره گل، شمشاد قد، رخ نسترن

گشته از بذل کف دریا نوال او خجل  
جود دریا، بذل معدن، بخش کان، بحر عدن

این نه مدح او که گویم باشد آن عالیجناب  
جم خدم، گردون خیم، انجم حشم، چاکر زمن

پیش رای پیش بینش بود وهم باشد عیان  
وهم دل، فکر حزن، راز نهان، سر علن

خواستم گویم مدیحش این خطابم شد ز عقل  
دم وزن، افسانه بس، برد و زاب، بشکن دهن

کای تراب اندر مدیحش چون ترا نبود بیان  
خامه بشکن، صفحه بفکن، خیز وزو، دستان وزن

### ایضاً در مدح حضرت امیرالمؤمنین

بهار روی تو بارد ز دیده امطار	چرا که خوش بود امطار ابر فصل بهار
مگر براه صبا کرده پریشان زلف	که دست و دامن و حبیب هواست عنبر بار
هزار قربان کردی ز خنجر مژگان	هنوز چشمت مدهوش باشد و بیمار
صیر تا که به بیند رخت بدیده کشید	ز خاک مقدم تو سرمه اولوالابصار

بیچهره زلف تو در تاب اگر بود چه عجب  
 لببت بگماه سخن یا بگماه شکر خند  
 مدام نشاء صهبای چشم بنشورت  
 بیچهره گل بیخار اگر چه از مژگان  
 مگر ز سحر عشق تو شیخ شد مدهوش  
 نهال قد توبه از نهال باغ بهشت  
 چمی اگر بچنین قد بجانب گلشن  
 شود ز سرو قدت سر و تا کمر در گل  
 اگر کرشمه چشم تو زاهدان بینند  
 کمند زلفت از بسکه دل ربوده ز خلق  
 مهار عشق تو مارا بزیر بار غمت  
 نه با محارب هجرت مر است دست ستیز  
 منم که گردون گر جز بکام من گردد  
 فرو زهم کسالم رشته های متعاش  
 زمن بخواند کیوان بجدی و دلوامان  
 نهم غزاله خورشید را بگردن بند  
 قلم ز دست عطارد بگیرم از تحریر  
 بیچنگ زهره ربایم ز تار تار آهنگ  
 بزیر آورم از آشیانه نثر فلک  
 نظام عقد ثریا کنم بنات النعش  
 کشایم عقده رأس و ذنب زناخن فکر

بلی بقات شود چون فتد در آتش مار  
 بر اهل راز کند کشف معنی اسرار  
 نموده خرقه من رهن خانه خمار  
 شکسته بدلم صد هزار نشتر خار  
 که او فکند ز کف سبزه و ز سر دستار  
 گل عذار توبه از گل همیشه برادر  
 روی اگر بچنین رخ بجانب گلزار  
 فتد ز شرم رخت گل بزیر خار از بار  
 ز شرع توبه کنندوز زهد استغفار  
 دگر نماند ز اهل دلی ببر دل زار  
 چنان کشد که شتر را بزیر بار مهار  
 نه از قلهر و عشقت مر است پای فرار  
 بعون ایزد خود باز دارمش زمسدار  
 بریزمش بزمین هر چه ثابت و سیار  
 زمن بجوید مر یخ در حمل زینهار  
 ز جبهه قمر اکیلی افکنم بکنار  
 بآب شویمش اوراق دفتر و طومار  
 بریزمش می احمر ز ساغر سرشار  
 چنانکه باز شکاری کبوتر طیار  
 کنم خضاب ز کف الخضیب دست بهار  
 سماک رادهم اندر سماک چوشوله قرار





بسی ز حجله طبعم بزیور معنی      برون شدند بمدحش جمیله ابکار  
دگر بمدحت آنشه ز مشرق طبعم      طلوع کرد یکی آفتاب نور نثار

## تجدید مطلع

زهی ز رای منیرت بگنبد دوار      گرفته شمس و قمر روشنی بلبل و نهار  
تو آفتاب شهر ولایتی که بود      رخت بهر دو جهان ماه مطلع الا نوار  
خدای خواست کند روی خود بخلاق عیان      زروت معنی وجه الهی نمود اظهار  
کسی اگر چه ندیده است از خدای اثر      ز مهر روی تو دیدند از خدا اثر  
توئی بعالم ناموت سرور و سلطان      توئی بکشور لاهوت سرور و سالار  
قدر بحکم تو محکوم هر چه اش مقدور      قضا بامر تو مأمور هر چه اش مقدار  
بجز تو یافت تولد که یا علی بحرّم      تو خانه زاد خدائی ولیسه فی الدار  
نه این ثنای تو باشد که کشته مرحب      ویا که کنده بخیر چنین دری ز خصار  
گرفته فر شکوه تو از غضنفر فر      فزوده ساقی تیغت بذوالخمّار خمّار  
زنوک آیر تو گردنکشانشان روز نبرد      ز برق تیغ تو گردان عرصه پیکار  
نگون زبشت فرس بر زمین گروه گروه      روان برآه فنا از دغا قطار قطار  
چنین ز صرصر تیغت بریخت سر زعدو      که باد فصل خزان برک خشاک از اشجار  
ز ضرب دست ید اللہیت بعرصه کین      دونیم گشت وز خود آگه نیافت سوار  
درخش تیغ تو رخشان ز گرد و لوز نبرد      چنانکه جدول زر از حریفه زنگار  
گدای راه تو دارد ز تخت کسری تنگ      غلام جاه تو دارد ز تاج خسرو عار  
شها مها ملکا خسروا خدا وندا      همین بس است که گشتت خدای مدح نگار

جو کس دگر نشان تو ایست برمود  
 خدای مدح تو گویم به مدح و زور  
 خرد مدح تو نشیست پیش ازین مسرت  
 دلی از آب و مدیحت عین مثل گهر  
 گرفتم آنکه مرا آب طبع رفته بجوی  
 مرا اگر چه سخن در شاهوار بود  
 کسی نبرده بسوق زبیر در کرمان  
 مرا چکار که گفتار گشته ناموزون  
 می قبول تو خواهم شود قصیده من  
 ز آفرین صغیر و ز مرحبای کبیر  
 اگر قبول تو افتد شما مدایح من  
 خوشا که اطف تو شاها مرا شود بلور  
 هزار دفتر سازم به مدح تو نالیف  
 بگاه مدح سراپم بدو سنات مدیح  
 دلی چونست مدیحه رسا حضرت تو  
 گویم تا مدعی محبت تو ندل  
 همه نا که زمین را بود قرار و سکون  
 ملک عدوی تو بهمان کند بهفت زمین

کسی چگونگی مدح تو سر کند اندر  
 سو اندی تو حواله بر صدر و کبر  
 زان وصف تو نشیست پیش ازین مسرت  
 بنحیه بگوشه حرم مهره بهادر  
 چه خطبه خوی گشت پیش قرم ز طار  
 سرده حیات عین مسکن بر شوال  
 کس ندیده و ندانست مشک بر سر  
 مرا چکار که اندر آید بهر  
 به آفرین و صغیر و ز مرحبا و کبیر  
 مرا جود زیاری سخت بر خوردار  
 شود قبول خدا و رسول خوب تبار  
 که نا خدا و رسول خدا شوند بار  
 هزار دیوان گویم بوصف تو اشعار  
 بوقت مهر بر آرم ز دشمنات مدح  
 بر آورم کف حاجت به حضرت دادار  
 بورد نیمه شب و ذکر دایم بهر  
 هزاره نا که ملک را بود مبر و مبر  
 زمین محبت تو برتر کند ز هفت جلال



قصیده طرز العکس در مدح حضرت امیر الهو منین

تا بردل من کردم غم عشق تو آهنگ

آهنگ سر کوی تو دارم بدل تنگ

دلتنگ جو تنگ دهنه گشته ز جور

جور کینم و می ندم دامن از چنگ

چنگ تو بچنگ است و مرا قامت چنگی است

چنگی است مرا قامت و بر چنگ ترا چنگ

چنگ تو خضاب است بخون دل عاشق

عاشق کند از هجر تورخسار بخون رنگ

رنگ رخ زردم بود از خون درون سرخ

سرخ است رخ از خون دلم ای بتک شنک

شنک آمده بسکه ز اطوار وز شوخی

شوخی تو برد از کف من دانش و فرهنگ

فرهنگ ز بخرد ببرد عشق تو آسان

آسان نشود مشکل عشاق به نیرنگ

نیرنگ تو دستان را بر بندد دستان

دستان تو رستم را باز آورد از چنگ

چنگ است ترا بامن و من می طلبم صلح

صلح است مرا با تو ایایا لعبت افرنگ

افرنگ ندارد چو تو یک لعبت زیبا

زیبا چو تو نقشی نه زمانی است بارزنگ

ارژنك كه مصنوعه مانى است ز تصوير

تصوير ترا ديد و زمانى بودش تنك

تنك آيدت ار چهره ترا نام نهم كل

كلچهر بتا بخش مرا باده كلارنك

كلارنك ميم بخش كه كردم خوش و سرمست

سرمست كنم مدح على مير فلك خنك

خنك فلك تيزتكش كند بجولان

جولان كميت فلك از تاختش لنك

لنك آمده در مدحت او توسن فكرت

فكرت ز مدحش زده بر جام فلك سنك

سنك آيت عزمش شنود گر ز سر كوه

كه را بدواند بدو صد منزل و فرسنگ

فرسنگ بفرسنگ بسنگ آيت حزمش

حزمش زده بر صخره صمارقم هنك

هنك همه غبراء براو همچو پرگاه

گاه از غضبش رنگ عدو آمده در جنگ

جنگ اور هيجابوده و صفدر ميدان

ميدان بعد و يش شده از سطوت اوتنك

تنك آمده اندر تن خصمش زوغا جان

جان خون عدو ريختش اندر سم شيرنك

شيرنك فشان حارب او ديد چو گلگون

گلگون چو فشان خویش ز زين ساختش آونك

آونگ ز بخت است شود خصمش اگر شاه  
 شاه ار بودش خصم نگون است ز اورنگ  
 اورنگ شود تخته تابوت بر اعداش  
 اعداش بشاهی جم اگر باشد و کورنگ  
 کورنگ چه شد رفت ترا با تو روی نیز  
 نیز از تو بماند اثر نام و رود تنگ  
 تنگ است ترا زندگی و زیست بدوران  
 دوران چه کند یآوری مردم اردنگ  
 اردنگ عزیز است خردمند بود خوار  
 خوار است خردمند ازین کنبد خرچنگ

### تصنیف در مدح فاطمه علیها السلام

مقام فرتوت فکرتم دیگر	زاد بکر جمیله بی شوه
طبع مشاطه شد که از معنی	بر عروس سخن کند زیور
گشته دریای دانشم موج	موجش آورد معنوی گوهر
معنی اندر بیان من مدغم	دانش اندر کلام من مضمّن
نظم جسم است اگر چه معنی جان	معنی زین نظم گشته جان پرور
مشرق رای من زاختر نظم	کرده ارکات نظم جان انور
نی شکر خامه گشته بنداری	کاورد بار تنک تنک شکر
یا مگر گشته ابر فروردین	که کند صفحه گلستان ز مطر
مطر ابر اگر بود باران	مطر خامه من است درر
نوک کلام ز نقش بردازی	کرده ارژنگ چهره دفتر



صفحه ام گشته صفحه مانسی  
دفتبرم رازشاه دان سخن  
طبعم آورده خوش به حضر عام  
بر ز زیور جمیله سخنم  
عصمت اعظم عفت کبری  
زهره برج آسمان حیا  
شمشه دین جمیله کونین  
در دریای بهر مصطفوی  
هم بیباغ نبوت است نهال  
اوست مستوره حجاب جمال  
سد ارحام عصمت ارمیکرد  
کمترین چاکره برو بلقیس  
در مدیحش ز شرق طبع شد

خامه ام گشته خامه آذر  
کرده کلکم چو خلغ و کشر  
دختران جمیله بی معجز  
گشته در مدح دخت پیغمبر  
مام سبطین زوجه حیدر  
آسمان چهارو هفت اختر  
بنت احمد حبیبه داور  
صدف یازده خجسته گهر  
هم ز نخل رسالت است نمر  
که مراوراست عصمتش ساتر  
نطفه در رحم نبود پسر  
کمترین خادمه برو هاجر  
مطلبی ز آفتاب روشن تر

## تجدید یاب مطلع

ای غلام تو خسرو خاور  
شمس را از تو برقع زرین  
در حریم تو سد عصمت تو  
قدسیان بر جناب تو از مهر  
میسزد افتخار زن بر مرد  
گشته در گلستان مدخت تو

وی کینز تو زهره از هر  
چرخ را از تو چادر اخضر  
کرده بر جبرئیل سد نظر  
روز و شب گشته اند مدحتگر  
از جلال تو تا صف محشر  
بابل نطق من سخن گستر

تا نبیند بهار روی تـــــــرا  
 خواست تادم زند ز رنگ تو گل  
 مچو تو دختری نیروورده است  
 همسری در جهان نبود ترا  
 رتبه این بس ترا ز جاء و جلال  
 لیکن این غصه ام کشد که ز کین  
 بهلویت را ز ضرب در بشکست  
 محسنت سقط گشت زانملعون  
 بر گلوی علی طناب افکند  
 بنشاندش پپای منبر و داد  
 بر کفش تیغ و این چنین میگفت  
 کای علی با خلیفه بیعت کن  
 چون چنین دید حضرت زهرا  
 دست بر دار از علی اکنون  
 که نه مانی تو و نه اصحابت  
 بگذر با هزار آه و فغان  
 در کجا بود ظاهر عا شورا  
 تا به بیند حسین را عطشان  
 بسته از خون بکف حنا قاسم  
 بر لب آب بهر آب عباس  
 گشته از شست حرمله از کین  
 کور گردیده دیده عبهر  
 آب غیرت زدش بجان آذر  
 هفت آبا و چار کون مادر  
 گر نبودی علی ترا همسر  
 که رسول خداست بر تو پدر  
 بر در خانه ات زدند شرر  
 زد عمر چون لگد بتخته در  
 آه آه از جفا و جور عمر  
 سوی مسجد بیردش آن کافر  
 جای بو بکر بر سر منبر  
 آن لعین با امام جن و بشر  
 ورنه ات میزنم ز پیکر سر  
 با عمر گفت کای سک ابتر  
 ورنه نفرین کنم ز سوز جگر  
 شود عالم تمام زیر و زبر  
 زین سخن ای تراب غم پرور  
 فاطمه نور چشم پیغمبر  
 پاره پاره ز نیزه و خنجر  
 گشته منشق سر علی اکبر  
 دستها بش فتاد از پیکر  
 هدف تیر خنجر اضغر

بیکر چاک چاک شاه شهید  
از جفای سنان و خولی و شمر  
زد سنان چون سرش بنوک سنان  
زینب زار آنزمان می گفت  
که حسینم شهید شد از کین  
آه از کین ابن سعد لعین  
چون اسیران ز کربلا رفتند  
خولی زشت بی تمیز نهاد  
بعد از آن شد بدیر نصرانی  
از جسارات زاده سفینان  
به که نا گفته مختصر آرم  
کای زبان لال شو ازین گفتار

گشته غلطان بخاک و خون بی سر  
شد چه بر آن شهید تشنه جگر  
ماند جسمش بخاک راهسکذر  
چکنم با مقدرات قسدر  
بالب تشنه بی کس و یساور  
وای از جور خولی کافر  
جانب شام با دل مضطر  
سیر شیه در تنور خاکستر  
شد بدیرش مکان بطشت اندر  
چون توانم شدن سخن آور  
هر زمان سازم این سخن از بر  
وی دژه خون بیار تا محشر

### قصیده در مدح امام حسن علیّه السلام

ز اتفاق زمان و ز گردش دوران  
مرا نشاند پس از مکرمت بایوانی  
زدم چو تکیه بمسند مرا بسیر نظر  
یکی بهار مجسم به خرمی چو بهشت  
چو کوی دوست هواش زبسکه وجد آور  
ز فیض ابروز تاثیر فصل فروردین  
کنار جوی بهر سرو صاصل اندر وجد  
سحاب ساقی و سرمست نرگس شهلا

شبی بخانه یکدوستی شدم مهمان  
چو جایگاه مرا گشت اندران ایوان  
چهار صفا در آمد چهار فصل عیان  
آگر بدید بکیتی شدی ریاض جنان  
چو زلف یار نسیمش زبسکه مشک افشان  
دمیده سبزه و در سبزه آبهای روان  
میان باغ لب غنچه بر سمن خندان  
در آتش آب در افکنده لاله نعمان



میان سبزه و نسرين و لاله و ريحان  
گرفته اند ز نوروز خلعت الوان  
که دل بسوی دگر صفه ام کشید عنان

☆ ☆

که از سمو بجان بر فروختی نيران  
که همچو آتش تفتیده گشته ريك روان  
که کرده تابه هر بحر ماهيان بريان  
اگر بروی زمین مينهاد پا انسان  
شدی ز شدت گرما در آتزمان جوشان  
که از حرارت آمد برون زبان ز دهان  
که ای خدای تو من را از این بلا برهان  
بسوی صفه دیگر در آن خجسته مکان

☆ ☆

چو من بچشم تصور شدم برو نگران  
ببرك و بار نهان گشته هر نهال جوان  
چو شاه سرخ قبا بر سرش کلاه کيان  
چو خوب تعیبه حلوا نموده اندر خوان  
ز تالك خوشه انگور گشته آویزان  
چو روی عاشق آن نیمه زرد از هجران  
خورد چوبه شود از رخسار رود یرقان  
بکار روح ز دیدار آب لطف چکان

شکفته هر طرفی ارغوان آتش چهر  
شقیق و باسمن و اقچوان و سیمینبر  
بوجد خاطر و تفریح روح بودم سیر

☆ ☆

شدم ببادیه سنگلاخ پرخس و خار  
ز آفتاب هوایش بدان صفت شده گرم  
چنان شرر اثر آفتاب کرد بر آب  
همی شدی ز حرارت بدن پر آبله اش  
ز چشمه آب روان هر طرف که میکردید  
بمن حرارت آن فصل شد چنان چیره  
بسوی حضرت باری خدای کردم رو  
دعای من باجابت رسید و کردم سیر

☆ ☆

پدید گشت مرا آشکار فصل خریف  
پدید گشت مرا میوه های رنگا رنگ  
انار بر سر تخت زهر جدی در باغ  
ز شیر و شکر و خستخاش و زعفران انجیر  
چو عقد گوهر شهوار در گلوی عبوز  
غذار سینب یکی نیمه سرخ چون رخ بار  
نکر بر آبی و آن روی زرد کز بیمار  
بشهد خون لب جانان رسید شفته الو

ز شاخ گشته نكونسار در هوا امروز  
چو كوزه‌های كلاب و نبات از بر شاخ  
چو كام ذائقه كردم ز میوه‌ها شیرین  
☆ ☆

که ناکهان به تنم لرزه باد سرد افکند  
تمام دشت و بیابان و کوه اندر برف  
بزیر ابر ز سرما نهان تن خورشید  
به جای بلبل و قمری نشسته زاغ وزغن  
غرض ز شدت سرما چنان بلرزیدم  
☆ ☆

ترا حواس پریشان شده است و حال تباد  
بگفتمش که یکی طرفه سیر پیش آمد  
چو این سخن بشنید او بمن تبسم کرد  
در آن نوشته نظر او فکندم و دیدم  
یکانه حضرت ارژنگی آن جهان هنر  
فصول اربعه را کرده آنچنان نابت  
چنان مجسم هر فصل کرده از خامه  
دگر ز صنعت او يك شما بلم بنموسود  
حسن امام دوم سبز پوش آل عباس  
بمز و جاه ملك پاسبان و گردون قدر  
علو جاهش از اندیشه است آنسو تر

كلاب و شهد طبیعت نهاده اندر آن  
نكون كلابی با آب ورنك در بستان  
شدم بجانب دیگر از آن مكان گذران  
☆ ☆

چنانکه خون من افسرده گشت در شریان  
چو آبکینه ز یخ رهگذار خورد و کلان  
که تا برون نشود صبح با تن عریان  
به جای سندس و دیبا فتاد فرش کتبان  
که میزبان زمن آگاه گشت و گفتاهان  
☆ ☆

ز گونه گونه خیالی بنخوشتن حیران  
که حیرتم به تحیر فزوده بلی برهسان  
نوشته بنمودم ز دور گفت بنخوان  
رقم ز سید حسن اوستاد نقش گران  
که نقش رابتن از نوك خامه بخشد چنان  
که جلب ذائقه اش دست داشت بادستان  
که چار فصل بیک جای گشته بود عیان  
که بود صورت فرزند سروز مردان  
سرور سینه زهرا و قبله ایمنان  
بامر و نهی قدر طالع و قضا فرمان  
بر آستانه جاهش بود زحل دربان

بدامن صفتش کوتاه است دست یقین  
 به علم و حلم ز پیغمبرش بود میراث  
 چو خضر خورد ز سر چشمه بقایش آب  
 چو خاکسار بکویش نبود اسکندر  
 کسی ندید قرینش بصد هزاران قرن  
 چو احمدش همه احکام کامل الا حمد  
 ز کنه حکمت او قاصر است و وهم عاجز  
 بنزد رأی منیرش به تیرگی مظالم  
 بود چو شاهد مضمون من بوجه حسن  
 چو پای عزم سخن استوار شد بر کیب  
 بدین بدم که کنم مدحش زینت دفتر  
 ولی دریغ که در وصف آن امام امم  
 اگر چه در همه نظم بود بیان بلیغ  
 ای امام مبین سبط پاک پیغمبر  
 توئی چو علت غائی آفرینش حق  
 توئی که نیست ز چشم ضعیف تو مستور  
 من و مدیح تو ایشاه در مثل آنست  
 و یا برد بر گوهر فـ...ـ روش خرمهره  
 کسی به نیر اعظم نگفت وصل جدی  
 تر اب خواست دزین چاهه تابعدحت تو

براه منقبتش اعرج است بنای گمان  
 ز خاق و خاق علی راست یاد کار و نشان  
 بزندگی ابدال دهر ماند جاویدان  
 نیافت آب بقار را ز چشمه حیوان  
 کسی نبود قرینش بصد هزار قرآن  
 چو حیدرش همه گفتار قاطع البرهان  
 هزار فکر فلاطون و حکمت لقمان  
 فروغ رأی ابو معشـ...ـر و ابوریحان  
 کنم بوصف حسن این قصیده راعنوان  
 ز دست فارس طبعم گرفت وهم عذبان  
 بدین بدم که کنم وصفش زیور دیوان  
 بجوی طبع مرا نیست آب صاف روان  
 مدیح تو نکنم سرکه الکن است بیان  
 و یا چراغ هدا سر حضرت یزدان  
 خدا ز بود تو ایجاد کرد هر دو جهان  
 هر آنچه بوده و باشد ز آشکار و نهان  
 که هدیه زیره برد کس بجانب کرمان  
 کند برابر خرمهره لؤلؤ مرجان  
 کسی ز قطره نخواند فسانه بر عمان  
 سریعتر کند عنوان باختتام بیان



مرا رسید بخاطر از آن شبی که رسید  
 فغان و آه از آن دم که سوده الماس  
 چو از عطش لب کوزه لب تو بنهادی  
 ز زهر کین صد و هفتاد باره جگر  
 چو آب بود که کردت ز تشنگی سیراب  
 رخت که بود چو یاقوت شد زمرد رنگ  
 چو باغ لاله ترا طشت شد ز خون جگر  
 شدند با دل محزون و خاطر افکار  
 بیاد آرم ازین طشت طشت دیگر را  
 بطشت زر چو سر سبط پاک پیغمبر  
 بخواند آیه قرآن چو رأس شاه شهید  
 به پیش دیده گریبان زینب و کلثوم  
 که جز یزید زده چوب خیزران از کین  
 کشید مقنعه حورا ز غم ازین ماتم  
 سیاه پوش چنان شد ز کسوت اسود  
 خروش و ولوله در نه فلک بدید آمد

چو جور بر تو ز اسماء کینه عدوان  
 در آب جمده مانده ریخت از دستان  
 ریخت بر جگر آب آتش سوزان  
 بطشت ریخت و شد طشت تو پراز مرجان  
 مگر اجل بتو پیمان داد از پیمان  
 بهار زندگیت کرد باد مرگ خزان  
 زدل فغان تو بر شد بطارم کیوان  
 حسین وزینب و کلثوم از غم تو نوان  
 که گشت زینت آن رأس شاه تشنه لبان  
 نهاد شمر شقی پیش زاده سفیان  
 یزید چوب جفا زد بر آن لب و دندان  
 برابر همه اطفال و عابد نالان  
 بر آن لبی که بیان کرد آیه قرآن  
 بیاد رفت درین سوک کاکل غلمان  
 درید جامه محنت درین عزا رضوان  
 ازین مصیبت عظمی که آتشی است بجان

### در مدح امام حسین علیه السلام

کجا بدهر فنا عمر جاودان یابی  
 به پیش اهل بصر نیست شوز هستی و بین  
 گدائی در میخانه کن که تاز شرف  
 ز خانه دل ویرانه جوی گنج مراد

کجا میر که ز تیغ اجل امان یابی  
 به نیستی چو رسی عمر جاودان یابی  
 شکوه سلطنت از خدمت مغان یابی  
 که تاز سر خفی گنج شایگان یابی

کنی چو طائر جانرا ز دام تن طیار  
 بر آستانه جانان اگر سپاری سر  
 خموش کن شرر جہل راز سیل سرشک  
 درون قطره سیل سرشک خود بشکاف  
 مشو ز هستی تن اینقدر مقید جان  
 مدار رنجه تن خویش را ز کاوش خاک  
 میخواه خاطر خود رنجه در مروت کوش  
 صبور باش که در صبر از پس هجران  
 مکن ز دست رها دامن غنیمت را  
 بکار شرع گرت سعی و اہتمام بود  
 ز بی نشانی اگر نام خود کنی مشہور  
 عبادت است چو سرمایہ تجارت تو  
 بگلشن رخ جانانہ گر شدی نرگس  
 اگر بچشم بصیرت نظر کنی بر دوست  
 عزیز فاطمہ سلطان نشأتین حسین  
 غلام درگہ آنشاه آسمان مسند  
 هوای خاک درش گر ترا بسر باشد  
 بر آستانہ او سر گذار تا خود را  
 عجب نباشد اگر جبرئیل رامہ و سال  
 اگر سیاست عدالش کند بدشت گذر  
 بہ بچہ های کبوتر عجب نباشد اگر

بشاخ سدرہ فردوس آشیان یابی  
 ز خاکساری خود اوج آسمان یابی  
 ز فیض رحمت دادار تا جنان یابی  
 کہ تا بہر شہری بہر بیکران یابی  
 بجو زہستی خود نیستی کہ جان یابی  
 بجای گنج ز اجسام کاستخوان یابی  
 کہ نام نیک پیدا داش در زمان یابی  
 بکاء دل بررسی وصل دلستان یابی  
 ز پیر عقل اگر دولت جوان یابی  
 بہم سعادت و توفیق توأمان یابی  
 نشان هستی جاوید در جہان یابی  
 ز سود حرص بسر مایہ ات زیان یابی  
 چو سوسنش بشنا ده زبان یدان یابی  
 برویش آیہ والشمس ترجمان یابی  
 صکہ بارگاہ جلالش بلامکان یابی  
 تمام خیل ملک رایگان یکان یابی  
 بدل بہار پر از لالہ بی خزان یابی  
 ز اوج قدر با فلاک ہمعنان یابی  
 بر آستانہ آنشاه با سپان یابی  
 بگلہ گرک ستمکار را شبان یابی  
 ز حفظ امنیتش باز مہربان یابی

ز غل مرحمتش روز حشر وقت حساب  
 تراب اگر معك زرا شناس هستی تو  
 بشاه تشنه جگر گشت زینب مضطر  
 بخون و خاك تن آغشته روی خاك هلاك  
 ز خون قاسم و عباس و نو جوان اكبر  
 دریغ و آه كه خاقوم نازك اصغر  
 تفت چو خانه زنبور گردد از پیکان  
 زنند سنك جفايت كهی به پیشانی  
 كند امید ترا قطع شعر ذالجهوشن  
 چو آفتاب شود جلوگر سرت بر نی  
 سرت بنوك سنان هر طرف شود نگران  
 شود بخانه خولی شبی سرت مهمان  
 بطشت زر چو سرت خواند آیه قرآن  
 بنال ابدل محرق ز داغ خسرو دین

### دو مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

از نفاق انجم و از دور چرخ آبنوس  
 تا دل مخزون من شد شهریار ملك غم  
 از غم احباب در غربت من بی خانمان  
 سربزیر بال محنت برده ام چون ماکیان  
 كه چرگو گردم بسر از اطراف چو گان چرخ  
 كه بگیرم خامه و قرطاس در عین محن

در فراق دوستان شد چهره ام چون ندروس  
 کرد ویران ملك هستیم سپهر آبنوس  
 گریه دارم چو سیل و ناله دارم چو کوس  
 ليك فریادم رسد بر چرخ هر شب چو نخروس  
 كه بوا دی جنون چون کود کان دارم جلوس  
 با شمع گویم مدیح پادشاه ارض طوس

در آفتاب بسر لعل سایبان یابی  
 ز دوستان بمصیبتش امتحان یابی  
 سراب آب ز بیداد کوفیان یابی  
 ز تیغ کین همه یاران مهربان یابی  
 زمین ماریه را همچو گلستان یابی  
 ز نوك نارك کین چاك اینزمان یابی  
 توان كجا بتن زار ناتوان یابی  
 ز خون جبهه زمین را چو ارغوان یابی  
 بسینه ات ز جفاي سنان سنان یابی  
 كسوف حادثه مرك از خسان یابی  
 بروی ريك روان كودكان دوان یابی  
 درون مطبخ آن بی حیا مكان یابی  
 چو صدمه هابل از چوب خیزران یابی  
 كه تا ز آتش دوزخ بجان امان یابی



کاشف سر نهان کشف الايمان نور خدا \* شافع يوم الجزاء محیی ارواح و نفوس  
 خسرو دین دوده طه امام \* ششمین \* قبله هفتم رضا بدرالدوجی شمس الشموس  
 آنکه بر چرخ چهارم آفتاب خاوری \* بامدادان داده برخاک درش از مهر بوس  
 از نهیبش سم شود نم در دهان پیاسم \* وزهر اشش چهره سازد سندروسی اشکبوس  
 کمترین حجاب در گاهش هزاران جم و کی \* کترین خدا در بانس هزاران گیو و طوس  
 روی حاجت بر در درگاه آناه آورند \* از فرنگ و روم و تر کستان و هند و سند و روس  
 ای شه قدسی عساگر ایبه گردون خیم \* وی تقاضا بخش انجم از سمود و از نحوس  
 ماه افلاک امامت آفتات برج دین \* زهره چرخ جلاله آمر چرخ شمس  
 روز و شب گردیده خم ای شاه گردون اقتدار \* بهر تعظیم درت پشت سپهر چابکوس  
 عار دارد چاکرت از شوکت پور بشنک \* ننک آرد حاجبت بر جاه ابن فیلقوس  
 آمر امر قضائی حاکم حکم قدر \* مقصد شاه و گدائی ملجأ روس و پروس  
 خواستم شاهامدیج آرم بشأن حضرتت \* نطق ناهنجار من یاری ندارد صد فسوس  
 در مدیج حضرتت قاصر بود و هم تراب \* در خور بالای ادراکش نباشد این لبوس  
 چون ندارم درخور شأن تو شاهامدحتی \* از غمت بنشینم اندر گوشه زار و عبوس  
 آه از آن ساعت که از بیداد مأمون لعین \* زهر کین خوردی و شد ز خسار هات چون سندروس  
 متکابت خشت و خاکت بستر و برگت طایب \* در خط فرمان به تسلیم و رضا بودت جلوس  
 این چنین ظلمی که مأمون باتو کرد اندر جهان \* کی روا دارد کسی بر نام مسلمانان مبعوس  
 هست ناهنجار در تنظیم نظمش چون تراب \* به که مضمون دزدیش باشد ز اشعار دروس

### قصیده در تولد حضرت صاحب الزمان

چون گشت تیره ترز شب تار روزگار      کرد آشکار مطلع انوار روزگار

یعقوب وار بود گر از یوسف مراد  
 واصل بدوست گشت و بر آورد کام دل  
 بی آنکه دی کشد ز جهان رخت بخت را  
 دوران پیر باز جوانی ز سر گرفت  
 هرگز ندیده بود ز اقبال و فال نیک  
 آنقدر صبر کرد بدرد غم طیب  
 ماهی که کم بوازی کنعان شد از ستم  
 چندین هزار قرن بهار آمدست و دید  
 صحت ز غنچه لب عیسی دی گرفت  
 آسوده گشت از بد ایام حال دهر  
 بودش اگر چه سوسن رطب اللسان بسی  
 از زمز نکته لب شیرین تبسمی  
 با صد هزار رمز و مسرت بوجد داد  
 یعنی که گشت نیمه شعبان دگر بدید  
 از مولد شریف امام زمان نمود  
 بنمود چهره شاهد ما از حجاب غیب  
 ساقی بیار باده و مطرب نواز چنگ  
 وقت است کار رد بطرب زهره را بچرخ  
 ای عارف حقیقت و وی سالک طریق  
 ذرات را ز پر تو مهر عذار او  
 امروز اگر بچرخ کند فخر می سزد

شد شادمان ز دولت دیدار روزگار  
 بعد از فران و انده بسیار روزگار  
 آورد گل بساحت گلزار روزگار  
 کردید مشرف از شرف یار روزگار  
 دید آنچه را ز بخت مددکار روزگار  
 کز صبر خویش گشت بمقدار روزگار  
 چون آفتاب دید بیابان روزگار  
 درین بهار يك گل بیخار روزگار  
 خود بوداگر چونز کس بیمار روزگار  
 خوشوقت شد ز گنبد دوار روزگار  
 چندی خموش ماند ز کفتار روزگار  
 کرد آشکار نکته اسرار روزگار  
 خوش مژده مطابق اخبار روزگار  
 مسرور کرد خاطر افکار روزگار  
 در این زمانه فخر به اعصار روزگار  
 کش اوفکند پرده ز رخسار روزگار  
 سرمست کن ز ساغر سرشار روزگار  
 از تار و چنك و بر بطومرمار روزگار  
 شد روشنی مردم انظار روزگار  
 در بر نمود جامه زر تار روزگار  
 از یادگار احمد مختار روزگار

روشن نمود بینش و بینش شدش بصیر  
 گوید همی ز یتک حوادث بروز قهر  
 گر سم زند بقاله کهسار تو سنش  
 خاکستر وجود عدویش دهد بیاد  
 ای حجت زمانه وی مقتدای عصر  
 اندر امور خویش بتائید کردگار  
 افکنده زورق تن بد خواه تو ز کین  
 گشته بحضرت تو قضا و قدر مطیع  
 خصم ترا بر سر مو پای تا بسر  
 با آنکه داشت کینه بد خواه تو بدل  
 گر بود منکر تو عزیز جهانیا  
 بیچاره ایم و بیکس ویاور که داده است  
 بگشا حجاب غیب ز رخسار تا برد  
 مارا گرفته بی تو بدرد و ملال و غم  
 عجل علا ظهورك یا صاحب الزمان  
 کو مژده ز مقدمت ایشاه تا کند  
 شاهها بلند جاها کاندر علو قدر  
 میخواستیم تنای ترا گویم ایدربغ  
 با آنکه دیده است بمشکوی خاطر  
 چون لایق تنای تو طبع تراب نیست  
 تختیم بر دعای تو آرم تنای تو

از نور چشم حیدر کرار روزگار  
 بر چشم قهرش از مژه مسمار روزگار  
 بیند غبار مفرکه کهسار روزگار  
 از برق تیغ صاعقه کردار روزگار  
 عصرت گزیده بر همه اعصار روزگار  
 شخص تو کرده فاعل و مختار روزگار  
 در بحر خون ز تیغ شرر بار روزگار  
 باشد بدرکه تو بز نهار روزگار  
 در صد کمند کرده گرفتار روزگار  
 بگریست بر عقوبت او زار روزگار  
 کرد آن پلید را بجهان خوار روزگار  
 مارا بدست نفس ستمکار روزگار  
 از نور مهر چهر تو زنکار روزگار  
 اندر میان جو نقطه پرکار روزگار  
 کی بیند از جمال تو آثار روزگار  
 جانها بخاصک پای تو ایثار روزگار  
 نادیده جز تو سرور اخیار روزگار  
 نظم نکرد اولو شهوار روزگار  
 لیلی و شان دلکش ابکار روزگار  
 برد از دلم تفکر اشعار روزگار  
 بر من که کرد قافیه دشوار روزگار



تا ضد بکد کر بجهان چار عنصر است  
ضد ترا مخالف هستی فساد دهر  
کردد بکام دوست تو دور آسمان

نادیده یار تا بهم این چار روز کار  
بر یار تو موافق رفتار روز کار  
کوید سرعدوی تو چون مار روز کار

## در مدح حضرت صاحب الزمان

عاشق بچشم دل چه به بیند جمال یار  
وز چشم دل اگر رخ دلداری بنگرد  
گر چشم و دل شوند بهم مدعی زرشک  
چون وقف دوست چشم و سرو جان عاشق است  
گردی رهین دوست چو هستی سروش عشق  
شو خاک راه ای سرووی تن غبار باش  
گر عاشقی چکار تو باشد بکار دل  
باشد چو زلف یار پریشان دلا همی  
چون تیره روزگار بود هم چو بخت من  
از تیرگی بخت منت کر شکایت است  
ای آنکه جان به محنت جانان سپرده  
جانان و دلبر است بجان و دلت مقیم  
بارت نشسته در دل و جان از چه در غمش  
باشد نهان پیرده گر اهل بصیرتی  
کو چشم شهریار شناسی تو و مرا  
مешوق گرم جلوه و ما دل فسرده ایم

سر را براه یار کند خاک رهگذار  
چون مردمک ز دیده دهد در دلش قرار  
جایش دهد بغاوت جان از دل فکار  
تن را چه جای مجلس انس است و قرب یار  
دادت بدل بشارت غیبی برین چهار  
ایجان بسوز از غم وایدیده خون بیار  
کار دلت بطره دلداری واکذار  
چون زلف یار باش پریشان و غم مدار  
ایدل تو نیز باش همی تیره روزگار  
با هجر و وصل دلبر جانی ترا چکار  
خندان به صبح علاض او شمع جان سپار  
مهرور اگر چه ات شده دل جان در انتظار  
گاهی با اضطرابی و گاهی با اضطرار  
بین چهر مهر پرورش از پرده آشکار  
در هر لباس تا بشناسیم شهریار  
خفاش راست بر رخ خورشید دیده تار

ز نور آفتاب بود لطف نام دوست  
 هر سنك تیره لعل بد خشتانندیشود  
 بگسان این رزاع مگر فیض ابر نیست  
 در بای را بپاکی دل هیچ نیست شك  
 مارا گداخت بونه غم گرمس و جرد  
 تولا ف عاشقی زنی و دلبرت ز دل  
 با اختیار خویش بجبری ز نفس شوم  
 دلدار قلب عالم عشق است و در غم است  
 بی گریه سحاب نمخندد بی باغ گل  
 بی رنج گنج حاصلت از هر خراب نیست  
 کی استماع ناله زارت کند حبیب  
 چنگت بیچنگ و جام بکف ساد در برت  
 در سر خمار خمرو دل از شرک منقلب  
 هادی دین امام مبین مقتدای عصر  
 شمس الضحی و نجم سعادت سپهر قدر  
 حکم قضا و امر قدر هر دو اش مطیع  
 اینش بدام حکم برد کردن از یدین  
 لاهوتیش بسپاه گروه از پی گروه  
 من را چسان بود بمدیجش ثنا گری  
 چونانکه ختم شد برسل جد امجدش  
 تضمین کنم بمطلع ثانی ز انوری

مه را ز آفتاب بود نور مستعار  
 نور آفتاب ورنه بهر جا کند نثار  
 گل از چمن بروید و از شورد زار خار  
 بگسان پیرورد خرف و در شاهوار  
 کامل شناسد از زر خالص محك عیار  
 آگاه باشد از نفوس غیر شرم دار  
 داری بهانه مسئله جبر و اختیار  
 عشاق راست زبان بدل زار و گسار  
 تا طی زمان دی نشود نشکند بهار  
 کی بی مشقت است ترا مهر ز مار  
 تا در فغان چو تار نباشی ز تار تار  
 خواهی شوی بدین روش از نفس رستگار  
 چون آشکار بر تو شود سر کرد کار  
 کنز خفی ضیاء جلی شاه حق گذار  
 بدرالدجی و برج شرف چرخ اقتدار  
 در اقتضای رأی بدر گاه بنده وار  
 آتش بخاک پای نهد چهره از یسار  
 کرویش گروه قطار از پس قطار  
 باشد اگر بهر سر مویم زبان هزار  
 بهر نیز خاتم است چو خاتم بهشت و چار  
 يك مطالعی بمنقبت آن بزرگوار

ای روزگار را بوجد تو افتخار

ای بیش از آفریده و کم ز آفریدگار

تزد سخای تو نبود ابر را کرم  
گر برق ذوالفقار تو افتد شهایم  
ورسم زند بقله کسار تو سنت  
بر رهگذار موکبت ای شاه جم خدم  
از بیم در مشیمه مادر ز هیبت  
از کشته پشته سازد از پشته کوه کوه  
بر مسندی ز احمد مختار جانشین  
هم ایزدی جلالی و هم عرش آستان  
گردون بود ز محور امر تو اش مسیر  
پروانه ز مهر عذار تو شمع خور  
از تو بر آفتاب به زافتاب نور  
خود روزگار را تو شدی باعث از ازل  
آخر توئی بکار خدا خسروا مشیر  
تو آکه از مقاصد هر مؤمن و شقی  
دانی تر اب را چه بود مقصد از سخن  
مائیم آنچه دانی ز اعمال شر مکن  
حاجت چه بر جناب تو ابراز حاجت است  
تا چند در حجاب خفائی ز دوستان  
هستیم اگر چه ما همه از کرده نا امید

پیش شکوه تو نبود کوه را وقار  
از قعریم بروی هوا بر شود بخار  
گردد غبار پهنه پیکار کوهسار  
در چشم فتح سرمه اقبال شد غبار  
در قهقرا ز صلب پدر نطفه را فرار  
نیروی خصم افکنت از ضرب ذوالفقار  
در جالشی ز حیدر کرار یادگار  
هم احمدی خصلی و هم حیدری مدار  
بای زمین ز حزم تو گردیده استوار  
کردی ز خاک مقدمت این نیالگون حصار  
شد مستعار ورنه چومه مهر بود تار  
کویم حضرت تو چه از وضع روزگار  
آخر توئی بشرع نبی سرورا مشار  
تو واقف از ضمائر هر مست و هوشیار  
گر چه مطول است بکوشم باختصار  
مائیم آنچه دانی ز اعمال شرمسار  
بر عذر سیات بهر چشم اشکبار  
آخر برون خرام که مردیه ز انتظار  
در در که توئیم بفضلت امید دوار

رسم عدالت از همه گیتی بپاد رفت  
 شرع نبی بدل شده بر رسم عیسوی  
 رخت زنانه برتن مردان سر و قد  
 مردان بخط و خال رخ آراسته چوزن  
 دختر ز عشق تنه‌وی بمادر کند جدل  
 باغیرتان دهر مالمالند و ناامید  
 گاهی ز طعن مدعیانیم مستمند  
 عجل علی ظهورك یا صاحب الزمان  
 خواه از خدا ظهور خود ای مظهر خدا  
 از برق ذوالفقار شرر بار کفر سوز  
 روی زمین تمام چو دلهای مؤمنان  
 تا بر تو منکران بتو گویند الامان  
 کن تازه دین ایزد و شرع محمدی  
 در کام گرك تا که شود مریض غنم  
 ما نمیم و استغاثه شها بر جناب تو  
 باد آوریم چون تو ز سلطان دین حسین  
 یکسوی عون و جعفر و عبدالهش ز کین  
 یکسو علی اکبرش از تیغ بیدریغ  
 یکسو نهاده دست اجل در خضاب خون  
 یکسو برای جرعه آبی کناریم  
 یکسو ز تیر حرمه آن ملحد شریر

قانون ظلم یافت بهر شهر اشتها  
 باهم زنست و مرد بتفربح و لاله زار  
 ملبوس مرد در بر زنهای گلزار  
 بر اسب و استرند چو مردان زنان سوار  
 از کینه با پدر پسران راست کار زار  
 از روزگار رو سپیاند کامکار  
 گاهی ز طنز فلسفیانیم در فشار  
 شد دیر زود باش که از دست رفت کار  
 با ذوالفقار دست خدا ز آستین برار  
 چون شیر حق بهستی اعدا بزن شرار  
 کن پاک از جنایت کفار نابکار  
 تا از تو شرکان ز تو خواهند زینهار  
 فسق و فجور را بیر و عدل و داد آرد  
 در چشم باز تا که نهد آشیانه سار  
 با ناله‌های نیمه شب و دیده‌های زار  
 گشت از جناب جور چسان بی‌معین و یار  
 دادند تشنه جان بلب تیغ آبدار  
 چون نافه تربخون شدش آنزلف مشکبار  
 بر دست و پای قاسم نو کد خدا نکار  
 قطع الیدین آمده عباس نامدار  
 بیکان مکید جای لبن طفل شیر خوا



یکسو فتاده دریم خون شاه تشنه لب  
 گاهی بشکوه بود ز خولی بد سیر  
 گویم سخن ز شعر ستمکار یا سرش  
 تن بی سرو به نیزه سرو اهل بیت او  
 بالعل او یزید جسارت چگونه کرد  
 در خونبهای خسرو لب تشنه با خسان  
 هستیم با خدا بظهور تو ملتمس  
 با اضطراب خاطر و با پیکر نزار

روشن چراغ دیده شب زنده دار ما

کردد بشمع روی تو تا وقت احتضار

### قصیده در مدح ابا عبد الله الحسین علیه السلام

آنکه اندر کوی جانان گشت سرگردان عشق \* کی گریزد همچو کواز لطمه چو کان عشق  
 روز پیشم ای طیب آخر که بیمار غم \* غیر دردش کودوای درد بی درمان عشق  
 ای که سرمستی ز صهبای غمش غمگین مباش \* بر سر عهد وفا محکم بود پیمان عشق  
 همچو چشم یار اندر عافیت بیمار شو \* تا شوی مفتون تیر غمزه فتان عشق  
 طفل راه عشق را کی می فریبد نار و سبب \* ز آنکه شیر دهر بانی خورده از بستان عشق  
 بشکفاند گر بهار از خون دلها لاله \* بشکفد بر عاشقان چون غنچه خندان عشق  
 بندگان عشق را از کشته گردیدن چه غم \* جان بکف دارند تا فرمان دهد سلطان عشق  
 کردن کردنکشان گردد بدام غم اسیر \* در کمند عشق افتد رستم از دستان عشق  
 کی بسا اهل کشتی عمرش بر راحت میرسد \* آنکه گردد غرقه اندر بحر بی پایان عشق  
 کی شود گمراه در شبهای دیجور فراق \* هر که را شد پرتو افکن مشعل سوزان عشق  
 همچو مهرش کی شود سر بر سرنی جلوه گر \* مهر که داد سر سری چون من سرو سامان عشق

هر کد زد لاف محبت کی توان گفت عاشقش

عاشق آن باشد که بیند جلوه جانان عشق

کیست عاشق آنکه اندر راه معشوق از وفا

کرد هفتاد و دو قربانی بلا گردان عشق

کیست عاشق آنکه خوش گوی سعادت را ربود

تاخت رخس همت اول بار در میدات عشق

کیست عاشق آن خلیلی کاو چو اسمعیل کرد

اکبرش را در منای دوستی قربان عشق

کیست عاشق آنکه اندر کربلای پر بلا

بر جراحت بود زخمش مرهم بیکان عشق

کیست عاشق آنکه در سر چشمه فیض خدا

غوطه ور گردید چون ماهی و بد عطشان عشق

کیست عاشق آنکه دید از خار بیکان ستم

غنچه نشکفته را خار در بستان عشق

کیست عاشق آنکه شد لب تشنه از عدوان شهید

تازساند خضر جان بر چشمه حیوان عشق

کیست عاشق آنکه شد از هر چه سنگین تر بقدر

چونکه اخلاصش بسنجیدند در میزان عشق

کیست عاشق آنکه بعد از داغ هفتاد و دو تن

داد خنجر تشنه زیر خنجر بران عشق

کیست عاشق آنکه بودندی در افغان و خروش

بلبلان نو رسش اندر بهارستان عشق

کیست عاشق آنکه شد رأس منیرش در تنور  
تا کند بر دوستان باغ ارم نیران عشق  
چیست مقصد عشق چه عاشق که و معشوق کیست  
ایکه هستی مستمع کن گوش بر برهان عشق  
گر نبد مقصد حسین عاشق خدا معشوق او  
عشق غلطیدن بخون خویش در میدان عشق  
بر سر سودای حق کالای عشقش بود و بس  
ورنه کی با نقد جان میبود بازرگان عشق  
سرنگون شد روز عاشورا جو شاد روان او  
در شهادت بر فلک افراشت شاد روان عشق  
تاخت اندر عرصه دشت شهادت از وفا  
یکه تاز عرصه کربلا یگران عشق  
نوح طوفان مصیبت بود و کشتیبان غم  
زان غریق لجه خون گشت از طوفان عشق  
کشته شمشیر عشق دوست گردید از ازل  
کاین چنین شد تا ابد همواره جاویدان عشق  
عشقبازی کس ندیده است و نبیند چون حسین  
زانکه چون او کس نشد شاهنشاه دوران عشق  
هر چه بودش عشق سرکش جملگی بر باد داد  
پیش ازین بر او نبودش امتحان امکان عشق  
بر سرش تاج شهادت گر نبود کی زدی  
تکیه بر او رنگ شاهی در صف ابوان عشق

از مخالف شد عیان شور حسینی در عراق  
در حجازش شد موافق چون چهار ارکان عشق  
بی حجابش شاهد مقصود آمد جلوه گر  
کاین چنین بی خویشتن شد واله و حیران عشق  
ای تراب از عشقباز کربلا بس کن سخن  
کز غمش برشد بگردون ناله و افغان عشق  
تا توانی باش اندر شور او شیرین کلام  
کن گلستان ز شک خونین کلبه احزان عشق  
میشوی در کشور دلها عزیز مصر جان  
همچو یوسف گمشوی محبوس در زندان عشق  
ملک جان ویران کن ای سلطان اقلیم وفا  
تا نمائی سروری در ملک آبادان عشق  
تا سخن گفت عشق تو از عشق شاه تشنه لب  
شد عیان بر شیعیا نش نکته پنهان عشق  
قصیده در مدح حضرت ابو الفضل العباس  
نگاه و غمزه و مژگان و ابروی توای دلبر  
بجانم میزند زوبین و تیر و نا چرخ و خنجر  
ز عشق و هجرو جور و بیو فائیت مرا باشد  
سرشکی سرخ و روئی زرد و جسمی زار و چشمی تر  
ز سوز عشق و دردهجرو شوق وصل و داغ دل  
بآذر تن بافغان جان بغوغا دل بسودا سر



نگارینا وفا دارا سمن بویا چمن چهره را

زمانی از جفا و جور و بیداد و ستم بگذر

بیا بنشین بگو بشنو بکش ساغر بده باده

بآواز نی و طنبور و بانگ بر بط و مزمر

بهل تندی خوی و جور و بیداد و ستمکاری

مرا در عهد و یاری و وفا و دوستی بنگر

روان محرورتن مهجور سر پر شور دل محزون

فغانم کار زاری شغل محنت پارغم یساور

ز جعد و طره و مژگان و ابرویت بود من را

قدی ختم قاهتی جنبیر میانی کج تنی لاغر

بهجرت سوزم و سازم ز جور و گریم و نالم

بهر محفل بهر مجلس بهر مسکن بهر محضر

دل و جسم و روان و آه من باشد ز هجرانت

یکی کانون یکی نیران یکی آذر یکی اخگر

مه من شور کابل شوخ خلع نشند یغما

گل ارمن بت چین سرو کشر لعبت آذر

رخت حور است یا غلامان قدت طوبی است یا سدره

خطات مشک است یا ریحان لب تسنیم یا کوثر

بدین رعنائی و زیبائی و نیکوئی و خوبی

که سروی گلی یا مهر و خشان یا مه انور

دمی ایدلبر شنکول رند شوخ بی پروا

دمی ای یار دشمن خوی افسون ساز حیلت گر

سربازان و دست افشان و خوی ریزان و پا کوبان

غزل پرداز و ناز آغاز و ساغر باز و تقوی بر

برغم غیر و لطف عام و بزم خاص و کام دل

بجو مهر و بزان چنگ و بده بوس و بکش ساغر

زجا بر خیز و شو ساقی و کن در جام و برهن ده

دوای دل حیات جان هلاک غم می احمر

نه از جامم بده می از خم و جیحون و شط ویم

خمار و بیخود و مست و خرابم ساز تا فحشر

شوم چون طافج و مست و خراب و بیخبر از خود

کنم نعت و ثنا و وصف و مدح شاه دین پرور

جهان راد و داد و مجدد و دانش سرور خوبان

سپهر عالم و حلم و فضل و بذل عباس نام آور

ابوالفضل و ابوالبذل و ابوالفتح و ابوالمدحت

ظفر مزد و عدو بند و جوانمرد و سخا گستر

علو قدر و علو جاه و علو شأن و علو رتبت

نکو خلق و نکو خالق و نکو خوی و نکو منظر

نبی فطرت عالی سطوت حسن سیرت حسین آسا

قدر قدرت قضا فرمان فلک خر که ملک لشکر

ملمع چهر و ارفع جاه و مجمع فضل و فرخ خو

همایون فال و میمون بخت و گردون تخت و نیک اختر

ز برق تیغ و بیم قهر و سهم خشم و هول او

یلان لرزان گوان ترسان خسان پڑمان عدو مضار

کمندش در صف هیجا نمودش در گه چالش  
 کمانش از تك شهپر سنانش در کف کیفر  
 بیستی بازوی عدوان شکستی کرده گردان  
 بیخستی دیده اعدا دریدی سینه کافر  
 شهنشاهها فلک قدرا مها سلطان جم دربان  
 دلیر اصفدرا شیر اوژنا میرا غضنفر فر  
 بدرگاهت غلام است و عبید و چاکر و خادم  
 اگر شنکل اگر هرقل اگر خاقان اگر قیصر  
 بیارائی چو بهر رزم و کین و کوشش و چالش  
 بخود قیبه بتن جوشن ببر خفتان بسر مغفر  
 رهد از هول سهم و خوف و بیم برق شمشیرت  
 برآز آهن دل از خاراتف از آذر تك از صرصر  
 باوج جباه و نور رأی و عزم و رزم و بزم او  
 حضیضش اوج و نورش تار و تیغش کند و صوتش کر  
 یکی کیوان بارفت یکی خورشید روز افزون  
 یکی بهرام کند آور یکی ناهید خینا کر  
 اگر چه در تناو وصف و نعت و مدح در دیوان  
 بریزد خامه ام مرجان و در و لؤلؤ و گوهر  
 ولی اندر ثنا و نعت و مدح و وصف تو شاها  
 تراب ابکم بیان اخرس زبان الکن سخن اتر  
 همی در صبح و شام و سال و ماه دایم من مخزون  
 بشیدائی و حیرانی و وهم و حیرتم اندر

که با این برز و بال و بال و زورای صفدر میدان  
 که با این جاه و شان و کر و فرای زاده حیدر  
 چرا از جور و ظلم و کید و کین لشکر اعدا  
 آنت صد چاک شد از تیغ و تیر و نیزه و خنجر  
 دریغ و آه و افسوس و فغان شاها که افتادت  
 ز سر خود وز کف تیغ و زتن دست و زتاک رهور  
 جو افتادی ز زین گشتی بدرد و آه و سوز و غم  
 حسین ای نور چشم و جسم و جان و قلب پیغمبر  
 بیا بنگر که از بیداد و جور و ظلم و کین گشته  
 طپان در خون ز گرز و تیغ و تیر و نیزه ام پیکر  
 روانم خجسته تن مجروح سر منشق جگر عطشان  
 دلم بر آه جان پر درد کام خشک مرگان تر  
 سکینه تشنه زینب زار عابد خسته من درخون  
 منان بی رحم خولی شوم منقذ دون تو بی یاور  
 من و ضرب عمود و فرق چاک و جسم خون بالا  
 تو و شمر و اب عطشان و آب خنجر و خنجر  
 بنا کامی و آه و حسرت و افسوس و داغ دل  
 گذشتم زین جهان شوم ناهنجار دون پرور  
 سخن بس دیگر از بن هاتم و درد و غم و داغ  
 که زد این ماتم و درد و غم و داغم به جان آذر



## قصیده در مدح حضرت علی اکبر

خضر دلم چو باد لب دلبـر آورد  
 انگشت را بجبهه کشد گر هلال وار  
 زان زلف چنبیری که خم آورده بر دورخ  
 جان چون بر زفته آنچشم دل سیاه  
 سازد نهیب عشق پراکنده جیش عقل  
 آیا شود که زلف بدستم دهد شبی  
 بهر دعای صبح وصالش بشام هجر  
 تا آشیان کند بسر کوه قاف عشق  
 ابر و اگر نماید آنمه چو ماه نو  
 رخ چون پری زمردم چشم کند نهان  
 دشنام اگر از آن لب شیرین دهد مرا  
 گاهم بطعن گوید ای شاعر حکیم  
 گاهم بطنز راند کای اوستاد فضل  
 آنی تو آنکه مادر فرتوب فکرت  
 طغرای زلف خط تو بر چهره ورق  
 شایور خامه تو ز انواع نقشها  
 هر رشته کلام که مطبوع و نادر است  
 گردیده خامه تو مگر کاروان مصر  
 غواض فکرت تو ز دریای طبع تو  
 از لفظ جانفزای تو انفاس عیسویست  
 یاد از روان تشنه اسکندر آورد  
 ماهم بر آفتاب ز خوی اختر آورد  
 یکچرخ ماه را بنخم چنبر آورد  
 کز یز کشتنم زره خنجر آورد  
 چون بر سرم از شاه جنون لشکر آورد  
 کاندل وصال قصه هجرم سر آورد  
 هر شب تراب دست سوی داور آورد  
 سیمرخ وار طایر جان شهیر آورد  
 مصروع وار ناله ز جانم بر آورد  
 خود را بجلوه در نظر دیگر آورد  
 فرهاد وار شور غم بر سر آورد  
 فکرت هزار فکرت بو معشـر آورد  
 نظمت هزار گوهر جان پرور آورد  
 بی بوده بکر جلوه نما دختر آورد  
 از نقطه های خال تو صد زیور آورد  
 بر نقش مانی از رقمت آذر آورد  
 در نظم و نثر نطق تو در گوهر آورد  
 کاین گونه تنك تنك زنی شکر آورد  
 مردم هزار لؤلؤ معنی در آورد  
 کز استماع نظم بتن جوهر آورد

در شیرگان حجله طبع ترا به این  
 کلکت هزار لؤلؤ مضمون ز نظم و نثر  
 شبه نبی و شبلی علی کو بعزم و رزم  
 با امر او ز دست قضا سیر چرخ را  
 تا زد چو بر صنف دلیران به حمله  
 بر یال و بال خصم زخم کمند خام  
 صد همچو پورزال بر زمش چو پیرزال  
 از چالشش بعرضه پیکار روزگار  
 گر بگذرد سموم عتابش در آسمان  
 نبود عجب ز لطف نسیم عنایتش  
 در پیشگاه حضرت او بهر بندگی  
 خاقان قبی چاکریش را کند بیر  
 انگشت اقتدار سایمان روزگار  
 انوار مهر او بدلم سکه تافتد  
 بازم ز شرق طبع به مدحش طایفه

داماد معنوی تو اندر بر آورد  
 در مدح شاهزاده علی اکبر آورد  
 اعجاز احمد و شمر حیدر آورد  
 حکم مقدرات قدر محور آورد  
 ایسر بقلب و میمنه بر ایسر آورد  
 بیچان بروز رزم دمان اژدر آورد  
 معجر بسر هوی عوض مغفر آورد  
 یاد از وقایع احد و خیر آورد  
 اجرام اختران همه را اخگر آورد  
 ز قوم را بدوزخ اگر کوفر آورد  
 جمشید جم کلاه و کمر نوذر آورد  
 قیصر بخاکساری او افسر آورد  
 در زینهاریش بکف انگشتر آورد  
 دایم چو آفتاب منیر انور آورد  
 مهر ولای او چو خور خاور آورد

## تجدید یل و مطلع

ای آنکه گر شبیه تو صورت آور  
 رعنائی قد تو بهالای سرو ناز  
 تا مهر و ماه حسن تو غوغای خاص و عام  
 يك قطره خوی چکید بخاك از رخت كه خاك

از خامه جان به پیکر صورت در آور  
 ای سرو خوشبهرام همی تسخیر آورد  
 از روم و چین و کشمیر و کالشیخ آور  
 تا حشر هر بهار گل احمر آورد

این بس ز حسن تو که بصیر از تمیز عقل  
 رخسار تو بدیده حق بین چو حق نماست  
 بس در مدایح تو عطار د زند رقم  
 مَرَكِ عدو بقبضه شمشیر تو اجل  
 قهرت طپانچه گرتز دستی بروی چرخ  
 آتش عیان حرارت خشمت کند ز آب  
 از هیبت تو با همه نیروی و بر دلی  
 الماس گون برند چو رانی بفرق خصم  
 جای سرود بانك هیاهوی رزم تو  
 کرار وار بسکه دریدی ز هم صفوف  
 با این همه شجاعت و قدرت کجارواست  
 شق القمر کند سرت آن شوم نابکار  
 میخواست مادرت که به بیند بحجلهات  
 زینب ز بسکه تنك شد دل زمراك تو  
 کاری که بر سرت فلک آورد از ستم  
 فساد وار از رك چشم بریخت خون  
 از اشك احمری بغمت دیدگان من  
 وز آتش غم تو چنان سوختم که باد  
 این کی رواست ایگل باغ نبی که دهر  
 دایم غریق لجه اشکم ز داغ تو  
 اندر غم نو به که سخن مختصر کنم

روی ترا شبیه به پیغمبر آورد  
 ذات صفات حق همه را مظهر آورد  
 دیوان عجب نباشد اگر دفسر آورد  
 در پنجه تو روز و غا مضمهر آورد  
 پس از چرخ چهره چو نیلوفر آورد  
 عزمت بسکن خاک تک صر صر آورد  
 زینهار در پناه تو زال زر آورد  
 نیروت يك هلال ز دویبگر آورد  
 شیون زنای زهره خینا گر آورد  
 جبرئیل از خدات لقب صفدر آورد  
 کت خون بچهره منتقد بد اختر آورد  
 خم از مصیبت کمر مادر آورد  
 غافل که داغ تو سیاهش معجر آورد  
 بر خویش تنك گیتی پهنار آورد  
 کی کافری چنین بسر کافر آورد  
 داغت بچشم از مژگان نشتر آورد  
 خون تا بدامن فلک اخضر آورد  
 خاکم برد ز هستی و خاکستر آورد  
 بر جسم تو زخار ستم خنجر آورد  
 زیرا که دایم غم تو لانگر آورد  
 از آنکه غم بیاب مرا قاصر آورد

تا حجت شفاعت این چاه را کنم  
 خزانیه در مدح و مرثیه قاسم ابن حسن ۴

بعهد حسن تو ای پادشاه کشور جان  
 ز شوق خلعت وصلت که پوشم اندر تن  
 هر آنچه جور کنی صبر دارم از آن بیش  
 روا مدار به سیرم در آرزوی لب  
 گذار پای به چشمم دی ز راه وفا  
 بگاه خنده دندان نمای لعل لب  
 مگر ز نافه زلفت صبا گذشت سحر  
 هزار عهد به بستی و باز بشکستی  
 به غمزه کن دل ما صید ای کمان ابرو  
 بدین روش که توئی گر روی و باز آئی  
 نموده ز چهام این چنین بهر ودای  
 مریز خون دل از دیدام بنشتر غم  
 توئی بهار دن از این چه غم که رفت بهار  
 خزان عمر منی از فراق جان فرسا  
 بدین که لشکر دی تاخت بر سپاه چمن  
 چو زال ز سپهرش سر سپید در خوردی  
 ز بیم قهرش خم گشت قد سر و سہی  
 بخاک آبروی لاله ریخت از صرصر  
 چنان بهارت گلشن گشود دست ز کین  
 نمود ملک وجود مرا خراب افغان  
 ز من ز دست غمت چاک جامه هجران  
 ولی بهجر توام صبر بیش ازین نتوان  
 مکش ز تشنگیم پیش چشمه حیوان  
 که جای سرو بود در کنار آب روان  
 فکنده از نظرم گریه او و مرجان  
 که گشته غالبه بارو شده است مشک فشان  
 درست نیست بیاری شکستن پیمان  
 که نیست حاجت صیادیت به تیرو کمان  
 هزار دل بدی از کنار و جان زمیان  
 چه گوز لطمه چو گان عشق سر گردان  
 که ریخته مرض عشق بر رخ برقان  
 توئی خزان من ازین چه غم که گشت خزان  
 بهار جان منی از رخ بهارستان  
 بخاک ریخت جوانان عرصه بستان  
 ولی بحمله فزون تر ز رستم دستان  
 ز سهم خشمش فرتوت شد نهال جوان  
 خموش آتش گلزار کرد از طوفان  
 که گشت دیده نرگس بهار تشحیران



درشت سیلی زد آنچنان بروی چمن  
 شکست بازوی شمشاد و پنجه‌های چنار  
 ز باغ و راغ نوردید فرش استبرق  
 شکست رونق بازار لاله و سریر  
 گریست زار همنی ابر در وداع بهار  
 فغان و آه از آندم که قاسم نا شاد  
 گرفت دامن او نو عروس غم پرور  
 کجا روی که بری از دلم قرار و شکیب  
 مرو که ریش این تیغ نیست جز زوین  
 مرو که زیر سم اسب پایمال شوی  
 مرو که خلعت دامادیت کفن گردد  
 مرو که بعد تو گردد سیاه معجر من  
 جواب داد چنین قاسمش که در داغ  
 بین چسان پدرت مانده بیکس و یاور  
 گذار تا که کنم جان خود فدای حسین  
 گذار تا بزنندم به تیغ خصم افکن  
 گذار تا که ببرند دستم از پیکر  
 گذار تا که به بندم ز خون حنا بر کف  
 گذار تا که شوم پایمال سم ستور  
 غرض ز بعد وداع عروس پیش حسین  
 چو کرد حاصل از شاه تشنه اذن جدال

که ابر کشت بحال چمن چو من گریان  
 ربود رایحه باغ و نکبت ریحان  
 بدشت و کشت بگسترده مسند کمان  
 ز دود زینت بستان بزاید نقصان  
 چو در وداع بقاسم عروس خسته روان  
 بغز رزم روان شد بجانب میدان  
 بناله گفت که ای مونس دل پژمان  
 کجا روی که بری از تنم سکون و توان  
 مرو که بارش این ابر نیست جز بیکان  
 مرو که چاک شود سینهات ز نوک سنان  
 مرو که هجر توام دوخت جامه حرمان  
 شوم اسیر بیچنگال لشکر عدوان  
 صبور باش و مشو موکنان و مویه کنان  
 ز جور چرخ و زبیداد دهر و کین خسان  
 بگذار تا که زمانم عقب زهمر امان  
 گذار تا بکشندم ز خنجر بران  
 گذار تا که بززند خونم از شریان  
 گذار تا شوم از خلعت نشط عریان  
 گذار تا شودم توتیا ز کین سبخوان  
 برفت اذن جدل خواست از شه‌عطشان  
 کشید بهر شهادت بزیر ران یگران

نبود عرصه میدان ز روی خود روشن  
 پس از رجز بغد و حمله کرد چون حیدر  
 جناح و ایمن و ایسر ز یکدگر بدرید  
 عدو بهر طرف از سطوتش پراکنده  
 ز ضرب صارم او چاک بر دل مریخ  
 ز برق تیغش شد ازرق و چهار پسر  
 بگزرز آهن، وز نیروی جوانمردی  
 اجل بهر طرف از هیبتش سراسیمه  
 مبارزان جهان زان مبارزت بپذیر  
 ولی چه سود که آن تشنه لب ز سوز عطش  
 زنوک تیرو دم تیغ و نیش خنجر شد  
 سرش شکسته و تن خسته و دلش پردرد  
 نگون ز زین شد و رو کرد در خیام حرم  
 چه گفت؟ گفت عمومیروم خدا حافظ  
 بیا که خلعت شادی کفن ببر کردم  
 بیا که حجله گهم گور شد بدامادی  
 بیا که در نفس آخرین ترا بینم  
 خموش باش دگر ای تراب از این ماتم

چنانکه بر تو خورشید صافحه کیهان  
 بروی خاک ز کین ریخت سر جو بر کز زان  
 فکند واوله بر جان آن سپاه گران  
 بسان گله روبه ضعیفم غضبان  
 زنوک نیزه او خال بر رخ کیوان  
 باتفاق روان با شتاب در نیران  
 شکست پشت سپه را چو سرور مردان  
 بقبض روح قتیلاش بصد هراس دوان  
 دلاوران زمان زان دلاوری بامان  
 دلش تنیده و در کام خشک کرده زبان  
 هزار چاک تن نازکش بخون غلطان  
 لبش بخون تر و لب خشک و سینه اش نالان  
 بآه و حسرت و ناکامی و فسوس و فغان  
 برفت قاسم ناشاد این زمان ز جهان  
 بیا که کرد خضابم عدو بخون دستان  
 بیا که دست اجل باشدم بدامن جان  
 کنم حضور تو جانرا بمقدمت قربان  
 که این غمست بجانها چه آتش سوزان

ببار خون دل از دیدگان بجای سرشک

که غیر درد غمش نیست بردات درمان

## ترکیب بنام شاد تو حیات و چهار گاه معصوم

شکر آن کردگار بی همتا	که بما داد منطق غـرا
دانش آموز عقل را فرمود	کرد دل را ز حکمتش دانا
مملکت جسم و روح سلطان است	بغرض جوهر است امر خدا
چونکه شاه است جان بکشورتن	عقل باشد وزیر ملک آرا
دیده را شمع بزم هستی کرده	تا بهر نیک و بد شود بینا
شاهد هستیش همه هستی	بر الوهیتش گواه اشیا
بر همه ظاهر است و ظاهر نیست	هست پیدا و گشته نا پیدا

هر که چشم بصیرتی دارد

بیندش هر کجا نظر آرد

مصطفی شاه کشور دین است	جسم طه و روح یاسین است
طایر جان بکوی او طائف	چشم دل بر رخس خدا بین است
چهره اش آفتاب و ماه جبین	عرقش بر عذار پروین است
گوهر بحر جود و ابر کرم	کوه حلم و وقار و تمکین است
شاه در بازی غم عشقش	بر رخس مات همچو فرزین است
خاتم الانبیا بود گر چه	خلقت از آدمش نخستین است
چون باحباب او دعا گویم	قدسیان را بعرش آمین است

دشمنانش زحق بیوم الدین

بعذاب الیم در سجین

فاتح خیبر است شاه نجف	هست بر آدم او یگانه خلف
تاچه فرمان دهد زرد و قبول	بر نثارش مراست جان بر کف

عمر بی یاد او تلف نکنیم  
ماه افلاک شوکت است و جلال  
طایر نشر را باوج فلک  
در صف کارزار روز جدال  
از قدوم محب او بیچنان

تا که هستی ما نگشته تلف  
آفتاب سپهر و اوج شرف  
همچو عنقا به تیر کرده هدف  
لشکر نصرتش صف اندر صف  
حوریان میزنند کف بر کف

که شراب طهور روز حساب  
ساقی کوثرش کند سیراب

فاطمه بنت احمد مختار  
رتبه این بس که آن خجسته سیر  
آفتاب سپهر عصمت اوست  
گوهر پاک بحر مصطفوی  
ملک جانرا چو کشور لاهوت  
خاک درگاه او ضیا کرده  
برخش دیده تصور کور

بود و باشد حبیبۀ دادار  
گشته همسر بحیدر کرار  
پرده عفتش بود ستار  
صدف یازده در شهوار  
چهره اش کرده مطلع الانوار  
سرمه دیده اولوالابصار  
نور مهر است مانع دیدار

بنوری ازم خالص ام ازان  
همسر سر کردگار علی

حسن مجتبی امام هدایت  
وصفش از چند و چون بود برتر  
چون قضا بنده اش همیشه قدر  
از عنایات حضرت برچین  
آشنانش فرا تر از کیوان

سید سبز پوش آل عباس است  
معجزش لا تجد ولا تحصی است  
چون قدر تابعش هماره قضا است  
شاه امروز و خا کم فردا است  
کوی او قبیله گاه اهل دناست



از تجلی او بوادی طور  
حیف و صد حیف کان شه کونین

موجودیدار دیده موسا است  
کشته زهر کینه اسما است

صد و هفتاد پاره جگرش

ریخت در طشت بادو چشم ترش

شاه سوم خلاصه کونین

بر زمین فیض آسمان کی بود

هفت دوزخ ز قهر او بگداز

مصطفی را قوای روح و بدن

صفدر کار زار در صفین

زبده جامه دان راه خدا

شافع عاصیان بروز جزا

ناز پرورد سید ثقلین

آن دور! این اگر نبست مابین

هشت جنت از و بزیبت وزین

مرتضی را مزید نور دوعین

پادشاه و امیر بدر و حنین

دریم خون طپان ز تیغ و سنین

کشته تشنه لب امام حسین

بدر دارین و سید الشهدا

هادی راه دین چراغ هدا

عابدین است سید سجاد

هر چه اش آمد از قضا و قدر

برك دیده نشترش مژگان

سوخت عشق حقیقتش دل و جان

پیشه اش عدل و داد بودا گر

دید گاهی زابن سعد ستم

از جفای فلک هزار افغان

مصلحت بودش از قضا و قدر

که بطاعات گشت زین عباد

در بلا پافشرد و سر بنهاد

بسکته بر جای اشك خون بگشاد

آنچه نماند کز شرر بتب افتاد

شد مکافات از چه اشربیداد

گاه جور و جفا ز ابن زیاد

وز نفاق جهان دو صد فریاد

کاین چنین آردش زمانه بسر

شاه پنجم محمد باقر

همچو احمد مکین مسند شرع

هر چه بود است و هر چه خواهد بود

بر امورات کلی و جزوی

اوست مطلوب و عشق مامطلب

شد رضا بر رضای حق و رنه

سال و ماه صبح و شام شمس و قمر

هست ز اعجاز او هنوز آثار

در جهان بر همه اولوالابصار

جعفر صادق است امام بحق

الکنند از ثنای او فصحا

علما را هزار گونه علوم

نه فلاک در کف کفایت اوست

برتر از نه رواق مینائی

مذهب جعفری از و مشهور

میکم مهر اوست بر دل و جان

اوست اندر علوم ربانی

کاشف رازهای پنهانی

موسی کاظم است امام هدا

آرنی گفت از و بوادی طور

امرو نهیش مطیع و فرمانبر

از رخس فر ایزدی ظاهر

شرع را اوست والی و آمر

همه کان بهره مند و او باهر

بود از قدرت خدا قادر

اوست منظور و چشم دل ناظر

کی بر او بود جور از جابر

بطواف حریم او زابر

شد بیانش حقایق مطلق

ابکم است از مدیح او منطق

شد زهر فصل و باب او مشتق

کمتر از جوز و احقر از جوزق

زده فراش قدرتش سنجق

یافت شرع نبی از و رونق

تا شناسند از طالا مفرق

صدچو موسی بدر گمش مو

لن ترانی شنید از و موسا

بود محکوم بر رضای خدا

از خـداوند گـار عز وجل	بر ضایـر مـبین و دانا
چرخ زن درهـوای مهر رخس	جمله اشیا چو ذره از بیضا
داد اجسام مردگان را جان	از دم جان فـزای او عیسا
دید چون نیست جای زیست جهان	شد بـلـک بقا زدار فنا

ورنه بودی هزار چون هارون ۱

در جهان از نگاه او مفتون

شاه هشتم غریب وادی طوس	هست بدرالدجی و شمس شمسوس
گشته حاجت روا از او بیجهان	مؤمن و گبر و ارمنی و مجوس
گفته اش شهد جان و جوهر جسم	سیخش درس عقل و روح نفوس
چاکرش صد هزار رستم و زال	خادمش صد هزار نوذرو طوس
اوست چون پادشاه هفت اقلیم	پنج نوبت همی زنندش کوس
از حریفش شنید چون تکبیر	چون مؤذن فغان کشد ناقوس
با چنین جاه و با چنین رتبت	شد بر آن شه چه از سپهر عبوس

اقتضا کرد بر رضای خدا

شد ز مأمون شهید زهر جفا

خسرو نهمین تقی جواد	کز وجودش دو کون شد ایجاد
شکر از شهد نام او شیرین	شور عشقش بطینت فرهاد
گل بر افروخت عارض از چهرش	سرو شد از رعونتش آزاد
علت غائی جهان گردید	هر بنارا ازوست چون بنیاد
بر سر کوی او بپا بوسش	پا شکسته صبا بخاک افتاد
زاتش عشق و تابش مهرش	نرم چون موم شد دل فولاد

پیشه اش عدل و داد بود اگر . شد مکافات او چرا بپسداد

مصلحت بودش از خدای جهان

شودش نو جوان مکان بیچنان

بر ملا نیز و در خفا گویم	بر عالی نقی ثنا گویم
که بجان و دلش ثنا گویم	مهر او بر دل است و جان توأم
پیش هر شاه و هر گدا گویم	مدح آن شاه در شهر و سنین
هر چه گویم با ثنا گویم	پیش بیگانه ام خموشی به
آشکارا و بر ملا گویم	مدحتش را به پیش دشمن و دوست
آنچه ام هست بر ملا گویم	سر عشقش نهان ز کس نبود
دوستش را همی دعا گویم	دشمنش را همی کنم نفرین

حاصل عمرم از همه اشعار

هست مقصود مدح هشت و چهار

در دو گیتی با اقتدار بود	عسگری سر کردگار بود
پیش او هر چه آشکار بود	خود بود مردی چشم بصیر
بشهر و سنین مدار بود	نه فلک را ز محور امرش
باد از عرش بیقرار بود	خاک از حلم او سکون دارد
فرگس از پیشم او خمار بود	نزهتی عارضش بگل بخشید
سرو بر طرف جویبار بود	در هواش بخرمی سر سبز
نعمت از او بافتخار بود	غم عشقش مرا بود مونس

زانکه آن شاه شد بکنج طلسم

حسن ثانوی برسم و باسم



صاحب العصر وقاطع البرهان  
هرچه باشد پیش اوست عیان  
وی قدر قدرت و اِقضا فرمان  
دل بتلك آمد است و برابر جان  
رفت از دست مذهب و ایمان  
رفته از این حیا و شرم از آن  
گشته منسوخ اندر این دوران

دیر شد دیر از تو فیض حضور

از خدا خواه با شتاب ظم-ور

که بما داد نطق شکر بار  
بادل شاد و خاطر سر شار  
گاه در مدح حیدر کرار  
در زمانه ز خوب و بد اشعار  
بر وضع و شریف و خرد و کبار  
طلب آمرزشش کنند ابرار  
هر که هر عصر باشد از اعصار

تا خدایش کند لحد گلشن

گرددش حله بهشت کفن

مهدی هادی است امام زمان  
گرچه پنهان بود پرده غیب  
ای امام زمان و حجت حق  
بقدم توئیم چشم به راه  
کفر را در جهان بود رونق  
مرد وزن هم قطار در گردش  
امر معروف و نهی از منکر

شکر آن کردگار لیل و نهار

عمر با عشق گشت صرف سخن

گاه در نعت احمد منرسل

یادگار بست گفته شاعر

تا که گردد عقیده اش ظاهر

چون کشد رخت از جهان بیرون

روخش از حمد و سوره یاد کنند

# قسمت دوم

منتخب غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

آنکه بر قد بتان داد دلارائی را	داد بر عاشق شیدا سرسودائی را
جلوه حسن خود از چهره یوسف بنمود	کرد مشهور جهان عشق ز اینخائى را
شکر آمیز بگفتار لب شیرین کرد	برد از خسرو و فرهاد شکیبائی را
دید از جلوه ایلمی چو تجلی مجنون	که ز کف داد چو تقوی دل شیدائی را
نیمخ عثمان که ز دشت فقر ترسناک دین	سبجه پنداشت سر زلف چایبائی را
برده برداشت سحر که ز رخ نماید گل	کرد تعلیم به بلبل سخن آرائی را

دوست رسوائى ما خواست چو در عشق تراب

نخورد عاشق شیدا غم رسوائى را

خوشا در خون زیر تیغ عاشق را چاییدن	زدشمن وقت جان دادن ملامتها شنیدن
خو نما چون خامه سر اندر خط تسلیم بدهادن	چو باز از تیغ بردارد کنم باسر دویدن
خوشا انکار عشق دوست پیش نهاده و قاضی	پس از انکار اقرارم بر نك از رخ پریدن
توار من رفته جان میکشی من تار گیسویت خو	که باسد این کشا کش را کشیدن

ج غیبت را گریه بیند یوسف مصری      زمشتاقان بنخواهد عذر ها از کف بریدن  
 ف جوی هر سروی بجوی دیده بنشانند      ز سرو قامت گریه باغبان بیند چو میدن  
 ت آرزوی و پای دل در کشت عشقت      چو نیش مچر از خار غم باشد خلیدین  
 ده از نگاه مردم چشمت زیکدیگر      بلی آهوی و چشی راست از مردم و میدن

بدوی پرده راز تراب و او گریبان

چه خواهد شدند نام کار ما از این دریدن

ناچشم تو بگشود زهر گوشه کهین را      کرد از نگهی غارت دل های حزین را  
 زین پیش بدل بود مراداشقن دین      در کفر سر زلف تو دادم دل و دین را  
 در راه وفا تا سوی مارنجه کنی پای      رفتیم ز جاروب مژه روی زمین را  
 در پرسش فرهاد چرا رنجه نکردی      ای خسرو شیرین لب لعل نمکین را  
 گفتمی که بنخواست کشم از دست نگارین      من خود ز خدا خواستم ای شوخ همین را  
 تا ناز بچشم خوش تو گوشه نشین گشت      هر گوشه کشانید من گوشه نشین را  
 مصرا ب خم ابروی تو قباله دین است      کاند سر کوی تو نشاند اهل یقین را  
 شد خاک کف پای تو کحل البصر خلق      خورشید بی پای تو مگر سوده جبین را

گاهیده تراب از زغم عشق عجب نیست

عشق است که چون گاه کند کوه متین را

ی خراب از چشم مستت خانه خمار ها      وی خمار از جام عشقت بر سر هشیار ها  
 هر قربانی چشمت ای ستمگر داده      خنجر خونریز مژگان در کف بیمار ها  
 به که دست آرزوی و پای دل گردید ریش      در کلاستان غمت روئیده از بس خار ها  
 ی رفیق عشق پنهانی سخن تاچند و کی      قصه ما گفته شد اندر سر بازار ها  
 عشق بازی کار بازی نیست ایناصح خموش      باز میگویم ترا هر چند کفتم بار ها

زین لایست عسک از مستان بفرمان کرد داد زدن می کردند آن فرشته و دستارها

در دل و جان تراب است آتش سوران عشق

کاین چنین سوزد جهان از گرمی کفتارها

در دست مژگان داده تا خنجر بیداد را از یک نکاهی گشته هم صید هم صیاد  
ایستاده و شیرین سخن وی لیلی نوشین دهن فرهاد را همچون کنی همچون کنی فرهاد  
در باغ ای آرام دل و از رخ و قد کن خجیل هم لاله و هم ارغوان هم سرو و هم شمشاد  
بر گردنم دام بالا افکندی و کردی و شا جز تو که کرده مبتلا کس بنده آزاد  
نمود عجب دارد اگر اندر دلت آید اثر چون موم نرم ای سنگدل آتش کند پولاد  
غرفم بخون دیدگان در قهر بحر بیکران از دل بر آرد چون فغان تا بشنوی فریاد

ویران ترا با ساز دل زان دلبر پیمان گیل

کنج غمش بر هم زن ویران مکت آباد را

وفا پیشه کت ای نکارا وفا جفا بس ، که نیکو نباشد جفا  
هم با صبرم گشت عنبر فروش مگر زلف دادی بدست صبا  
بقا داد ما را لب آب چنانست که جانرا دهد آب حیوان بقا  
چرا بر من آمد سانی ز تو تو بر من ندانی که کردی چه صبا  
روا بیش از اینم نباشد ستم ستم بدتر از اینم نباشد روا  
دوا خواستم بهر دیوان عشق طایمی بگفتا نداری دوا

نوا خرافات تراب است از عشق تو

چو بیکوست بر کل ز بلبل نوا

نرخم زلف تو استم دل ایستاد را تا زنجیر کنم چاره بودای را  
از من شده داری هیچ بر من صیب ای که بر می زدای صبر و سکینه را



فروش مبعده بزوار دل و دین بستم  
عاشق از طعنه دشمن نهلد دامن دوست  
همه صاحب نظران با نظر رد و قبول  
چون بصرار روی اندر پی نخجیر ز شهر  
من دل شیفته از زلف تو آشفته ترم

به تراب از چه دهی و عده فردا امروز

کف در امروز وفا و عده فردائی را

ایمقل شد ز جنون زلف تو سلاسل ما  
اهلاك نرگس بیمار دوست میگشتیم  
هزار شکر که گشتیم کشته غم دوست  
پس از هلاك ز فیض شهادتیم بوجد  
فغان که دشمن ایمان ما قوی بازوست  
اکشیده است بر اعمال ما خط بطلان

تراب اگر چه بجان متصل شدش جانان

ولی چه سود که هستی ماست حایل ما

دست تقدیر خوش از طره جانانه ما  
در همه حلقه عشاق بشبهای دراز  
آنکه صد کنج غم از چهره ماداد نشان  
کریه شمع بسوز دل ازین معنی بود  
تا که پیمانه ما پر نشده است ایساقی  
ساغر اندر کف ما کریه نمینادیده است

بسته زنجیر پهای دل دیوانه ما  
قصه زلف درازش شده افسانه ما  
کرده چون کنج مکان درد دل ویرانه ما  
که چرا سوخت وفا هستی پروانه ما  
خیز و بر کن زمی صاف تو پیمانه ما  
که زند خنده بر این کریه مستانه ما

بسرچشده حیوان همه کس ره نبرد      خضر را ره غلط افتاد بیخانه ما  
عشق ما را نظر از دینی و عقبی بردوخت      آفرین باد برایت همت مردانه ما  
دوستان دهنم اگر دوست نباشد به تراب  
آشنائی بچه رو کرده به بیگانه ما

تا کند همدست تدبیر جنون تقدیر را      بسته بر پای خرد از زلف تو زنجیر را  
ایکه داری از جوانی و توانائی غرور      طعنه ها تا کی زنی در ناتوانی پیر را  
بسکه دلهافار غنداز عشق و وسواس خرد      برده است از ناله های عاشقان تأثیر را  
خنده معشوق ما بر کریه عاشق رواست      گر نبوسد زخم جانسوزش لب شه شیر را  
داده حکم تیر بارانم ز مژگان چشم دوست      چون کشم بیرون ز دل این هر دو لشکر تیر را  
استماع ناله ام را داند از آواز چنگ      زیر و بم سازم همه شب ناله شبگیر را

گر تراب از سخت جانی بیتو جاننا زنده است

روز دیدار تو گوید عذر ها تقصیر را

دلت که می شکنند دمبدم دل ما را      بگو چه چاره کند شیشه سنک خار را  
جمال یوسف مصری ندیده است هنوز      ز عشق آنکه ملامت کند ز اینخا را  
چو شمع رشته جان سوختم ز آتش داغ      برون ز سر چونیک کردیم دود سودا را  
فریب وعده فردا دهر مرا امروز      مکن بهانه کی امروز کار فردا را  
من و خیال تو هیاهات ازین خیال مهمل      چسان بدام کشد عنکبوت عنق را  
قسم بنرگس مخمور بار ای ساقی      بیسار آرزو یفان باده پیم را

تراب خفت بوادی غم شب هجران

چه امتیاز ز خارش فراش دیبا را

ای دلبر جفا جو حدی بود جفا را      کن از وفا بما خود آغردم بخدا را  
در انتظار رویت آشفته ام چو موبت      بگرفته ام بکویت تاداهن صبا را

دل را ز خود گسستم بر کیسوی تو بستم  
خط بر لب تور گشته در نوش نیش شسته  
کر تو بدل ستانی جاننا بلای جانی  
بر عاشقان نظر کن وز آهشان حذر کن  
از در مرا برانی غیرم بجای نشانی  
ای بی وفا طیبیم از یاری رقیبیم  
رصبر چون بکوشم در عشق چون بجوشم  
ای پادشاه خرمن بر خرمنت گدا من  
از خورده ز خرمنت خرسند کن کدرا را  
بنگر تراب مجزون شد از غم تو مجنون

لیلی و شما دگر چون آیم بسر وفا را

هر نکته از لب که بیان می کنیم ما  
تا پانهی تو بر سر هر دیده همچو سرو  
بالای همچو تیر ترا تا بیر کشیم  
تا دیده خیال ببیند رخت بدل  
هر چند شاهباز غمت را کبوتریم  
چون آب و خاک ماست زرنندی و عاشقی  
از بیم زاهدان چو بیک جرعه روزه  
هر کار نادری که برندی و عاشقی است  
تا ساقیا ز نخوت مان سر سبک شود  
در تار تار ما زده مضرب عشق دوست  
کی خاک پای دوست برابر بمالك فقر

تا پانهی باد کشان بر سر تراب

سر آستان پیر مفان می کنیم ما

سری میان ز راز نهان می کنیم ما  
از جوی دیده آب روان می کنیم ما  
آغوش باز همچو کمان می کنیم ما  
پنهان ترا بخلوت جان می کنیم ما  
عنقا به تیر آه نشان می کنیم ما  
ایشیخ بین هم این وهم آن می کنیم ما  
افطار آن ز آب رزاق می کنیم ما  
با رأی پیر و بخت جوان می کنیم ما  
دستار رهن رطل گران می کنیم ما  
کاندر غمش چو چنك فغان می کنیم ما  
با تاج و دستگاہ کیان می کنیم ما

ز مهران تو در فریاد یارب یارب شایه  
 چو شبنم بر روز آوردم از فریاد یاربها  
 خدا را عو شبنم پیش من از اغیار پنهانی  
 که من را با تو پنهانی است از اغیار پنهانیها  
 ز شهاب عشق وز مهر تو در اشد کم ز پاتاسر  
 چو بیماری که افتد در عرق از آتش تبها  
 مدامم دل بود لبریز خون زین رشك چون ساغر  
 که می بینم بود ساغر مدامش آب بر آن لبها  
 بزیر زلف شد چهرش عرق آلود در مستی  
 عجب دارم بشب در مهر روز افروز کو کبها  
 قمر در عقرب آرد مهر می یگبارا کر گردون  
 بیچهرت زلف دایم در قرآ آورده حقربها  
 گرفته بت پرستی تا تراب از عشق تو مذهب  
 بکفرش در مسلمانی کواهی داده مذهب ها  
 نسبت بمهر چهر تو دادند ماه را  
 بنمای مهر چهر و ببر اشتباه را  
 ای شاه حسن جانب دلها نگاهدار  
 چون خسروان کنند نوازش سپاه را  
 تفریح جان ز سبزه خطت بود که خضر  
 از چشمه بقا دهد آب این گیاه را  
 با اشك سرخ و چهره زردند عاشقان  
 خواهی بشرع عشق کر از ما کواهر را  
 بار فراق یار کشیدم بدوش صبر  
 تا چند در تحمل این کوه گاه را  
 پا مال راه عشقم و خاک سرای دوست  
 بینید اوج مرتبه و عز و جاه را  
 باشد بزعم شیخ اگر عاشقی کناه  
 دانم صواب من همه عمر این کناره را  
 من چون برم ز چشم تو جان زانکه غمزدات  
 دل را ز زلف کرده بچاه ذقن اسیر  
 ساقی زما به پیر خراباتیان بگو  
 در دل شکسته خنجر آن دل سیاه را  
 پیکان عشق از سپردل بجهان رسید  
 آویخته نگون بزنج تا که چاه را  
 کنتیم ترك مدرسه و خانقاه را  
 چشت بمن فکند چو تیر نگاه را  
 ساقی کی ناله ام کند بدل سخت تو اثر  
 چند از کمان هجر کشم تیر آدر را  
 بگذار پا ز راه وفا بر سر تراب  
 تا آفتاب بوسه زند خاک راه را



بشام هجر باشد ماه رویت شمع محفلها که نور بینش عاشقی و آئینه دلها  
 متب و وصل است و هستی و هوس دارند و پیچورم چه بودی گر نبودی بین ما و دوست حایله  
 نمیدانم ز میل چشم طوفان زای خونبارم چه دریائی پدید آمد که پیدانیست ساحلها  
 بدست غمزه داد از ابروان نمشیر عاشق کش خوشم اندر تماشايش بزیر تیغ قاتلها  
 غم عشق توام در کار دل شد عقده مشکل بیا تا مشکلم را حل کنی ای حل مشکلا  
 رهی در پیش دشوارست و منزل دور و با عرج خدا را همتی تا طمی توانم کرد منزلها  
 تراب آخر چو گرد کاروان برخیز از این ره  
 که میر کاروان بر ناله ها بر بست محملها

ز آتش دل کر بر آرم آه عالم سوز را سازم از دود درون از شب سیه تر روز را  
 ناله جاب از چهره افکندی ز زلفین و رجب در دوشب دیدیم يك ماه جهان افروز را  
 ره که چشمت میزند ایدل سیه بر جانن از کمان ناز مردم ناولك دلدوز را  
 اختیار دل بدست تست دام از بهر چیست رشته بر بانیت حاجت مرغ دست آموز را  
 نیت شد بیدار و دیدم یکشبی رویش بخواب شد مساعد بخت مقبل طالع فیزوز را  
 مام هجران است و آرد صبح و صامش را پدید آن شب قدری که آبستن بود نوروز را  
 گر چنن دستور عشق از حسن باشد چون تراب

زاهدان بدرود کن تقوی زهد اندوز را

در غمار آرد اگر آنچشم افسون ساز را نبود عجب کز يك نظر بر هم زند اعجاز را  
 نم دلا دیوانه دیوانه بجانانه آموز اگر پروانه از شمع سوز و ساز را  
 در بر از غم بخون کنم و ز دید کان بیرون کنم آخر ندانم چون کنم عشق خرد پرداز را  
 یق بت طناز من کرد آشکارا از من اشک است چون شاماز من نتوان نهفتن راز را

بخت را بحال خرد ما و دل و آرزو را  
 بگذارد بر احوال خود این رند شاید باز را  
 پیشه ک نام میزنی بنیاد صبرم میبکنی  
 مأمور قلم میبکنی ترک قدر انداز را  
 افکن تراب از کف قلم دنیا نمی ارزد بغم  
 زن بر سر هستی قدم انجام کن آغاز را  
 بکنم اگر تحمل کنم بجان بلا را  
 بقدر چه چاره سازم چه توان کنم قضا را  
 نه باختیار مجنون شده مبتلای لیلی  
 حرکات تو قزیب دل شیخ و پارسا را  
 بگذرد غرور حسن هرگز نمکنی نظر بسویم  
 چه شود اگر به سلطان نظری کند که ارا  
 منم ای بت جفا جو بتو آشنای دیرین  
 تو ز کوی خویش رانده بچه جرم آشنا را  
 تو و عشق و شادمانی من و محنتی که دانی  
 چه خبر ترا که باشد چه شکنجه بینوارا  
 همه درد را دوائی اگر از طیب باشد  
 ز طیب خویش دارم ز چه درد بیدوا را  
 نکنم بخوان دونان بدونان دراز دستی  
 که باستخوان قناعت بجهان بویها را  
 لب من که بینوایم نفسی گذار بر لب  
 بنوا بیار چون نی همه بند بند ما را  
 بامید پای بوسی بر همت نهاده ام سر  
 بچه رو دروغ داری ز سر تراب پا را  
 اختیار آنکه کند بی سرو سامانی را  
 آورد کی بنظر منصب سلطانی را  
 نخورم باده و جام افکنم و خم شکنم  
 یافتم تا ز لبش نشاء روحانی را  
 ای حکیم از چه کنی عمر بدانائی صرف  
 نظری آر همیت دوره نادانسی را  
 زند کی بیتو مرا مشکل و مردن آسان  
 مشکل از دست دهم شبهه آسانی را  
 بر بر سرم افسر سودا بود از درات فقر  
 هرگز از تن نکنم کتوت عربا و در  
 بنگای بت آذری از چهره برانداز حجاب  
 تا زند چهره ات آذر صور مانی را  
 بلبل نطق بگلزار شمع دوست تراب  
 برده از خاطر شوریده سینه اش را

ای کشتنم چشمت کشیده تیغ ابرورا  
گر زانچشم شیر افکن که تیر غمزه میبارد  
م اندر شکنج زلفای بیداد گرداری  
از فرزانیگی دیوانگیر دوست تر دارم  
پند آتش غم دل بود از خال رخسارت  
یا نه داشت راز عشق را از مدعی پنهان

چه داری رنج ای بیرحم دل شمشیر و بازورا  
ندیدم با کمان اندر کوهین صیاد آهورا  
اسیر چنگل شهباز کردی از چه تیرهورا  
اگر بر گردنم میبزم کنی زنجیر گیسورا  
میان آفتاب عریان نشاندی تا که هندورا  
ز عود سوخته بتوان نهفتن گر کسی بورا

دوای درد عاشق وصل یا مرگ است در هجران  
تراب اینش چو ممکن نیست از آن جسته دارورا

بر دل شد از فراق تو خون آرزوی ما  
یا من زند بر آتش عشقم نسیم شوق  
یوسفه تا بغزه و ناز ابروان تست  
فر آن بطاولی که ز زلفت بدل رسید  
نون سرو ناز بر سر چشم گذار پای  
باقی مراد ما بتو یک آب خوردن است  
گری گشود پیرمغان در بروی خضر  
بیچارگی خوشست چو بیچار کی بود  
آنکه همدرد داش از جور خار بود  
گفتم به بلبل که ز گل بود شکوه اش  
کرد قبول عبادت ما تا بشرع عشق

آخر گذر ز راه وفا کن بسوی ما  
ریزد بغا کپای تو عشق آبروی ما  
خنجر کشیده بر تن و جان موی ما  
شبهها دراز شد گله و گفتگوی ما  
شاید که آب رفته بیاید بجوی ما  
کی بی تو رفته آب خوشی در گلوی ما  
بردوش بی کشید چورندان سبوی ما  
داروی دردهای دل چاره جوی ما  
خندید غنچه با دل خونین ببوی ما  
باشد مگر گل تر چو بار دوروی ما  
باشد ز خون دیده گریان وضوی ما

پروانه را تراب که پروا ز شمع نیست  
الفت گرفته است با آتش زخوی ما

نهان در جان هیرین کرده راز دل مارا      خدا را کن ز شکر خنده حل معما را  
بر افکن پرده ای یوسف لقا تا چند مستوری      بشیمان کن ز عشق ماه کنعانی ز لبت خارا  
بکوی عشق در راه وفایت سر قدم کردم      ولی نشناختم از شوق دیدارت ز سر پارا  
ز سیلاب سر شکم کشتی عمر است طوفانی      ز دل بردیده ام بنشین و بنگر موج دریا را  
چنان یغمای دین و دل شدی بر کامل و جاهل      که از ترکان یغمائی گرفتی دست یغما را  
عجب نبود که از اشکم دل سختت بر آید      بلی سیل آورد اندر سرره سنک خارا را

نه تنها در غم هجران ز من بردی شکیبائی  
که نبود چون تراب از تو شکیبائی

نهان بطره مکن چهره مجلی را      پدید کن ز شب قدر عید اضحی را  
مگر بدیده می چون شوق جلو دهد      جمال تو ز سیه چهره حسن لیلی را  
عجب که عارض وقت تو دید و اعظیار      ندیده کرد حدیث بهشت و طوبی را  
رقیب کشت از این سرتم که نتواند دید      همی بصحبت دجال وقت میسی را  
اگر که نشاء عشق تو افتدش بر سر      شرابخانه کند شیخ دار فتوی را  
ز روی هجو تو غلامان حور و رضوان      مگر کشوده دری از بهشت دنیی را

تراب دوست بیک عالمی نمیکنجد  
چگونه در دل تنگت گزیده ما را را

عرضه بر جانان ز جان کردم نیاز خویش را - دیدم از جانان به شاق امتیاز خویش را  
در شب هجران ز اشکم آتش غم بر فروخت - امتحان بر شمع دادم سوز و ساز خویش را



اشك غماز و دل دیوانه ام کردند فاش - هر چه پنهان داشتم در عشق را از خویش را  
جو بیار دید کان را داده ام آب روان - تا دهم نشو و نمایی سرو ناز خویش را  
با همه سنگین دلی سوزم دلترا هم چو شمع - کر ترا گویم حدیث جانگداز خویش را  
شرح کوتاهی زلفت موب و مقرر افش گفت - کرد دل کوتاه شبهای دراز خویش را  
جفت طاق ابرویت شد قبله کاه اهل دل - بر سر کویت کنم واجب نماز خویش را  
عقل اگر شد پیر و عشقت نباشد بوالعجب - در حقیقت دیدم از عشقت معجز خویش را  
سالك راه فنایم در طریق عاشقی - دارم از فقر و قناعت بك وساز خویش را  
تا به پیش چشم بیمارش بمیرند عاشقان - بر نیاز دل بناز افزود باز خویش را

از نجوم اشك گردون گشته دامن تراب

دیده تا با طالع محمود آواز خویش را

هوس دارم چو در پیرانه سر عشق جوانی را - بدل دارم هوای بزم عیش و کامرانی را  
بتلخی کر هلاك جانم آن شیر بن دهن خواهد - بیالایم بزهر مرك شهید زندگانی را  
مقدر از قدر بر من بلای عشق جانان شد - قضا از کس نکرد اند بلای آسمانی را  
ثدی آهسته تر ای ساربان ران محمل لیلی - که همچون دارد افغان و رای کاروانی را  
بهار زندگانی دائماً سر سبز کی ماند - که نتوان راه بستن باغبان بادخزانی را  
لمکر ناخراندهای بیوفادر کودک سطری - بمکتب خانه تعلیم درس مهربانی را  
بخدارا گوشه خندی از آن اب تادل تنکم - پیاموزد زو هم و رمز سر نکته دانی را  
بجستم از لبست سر دهان و کشت معلوم - که مأوا در درون جان بود از نهانی را  
ببدل میخواستم دانم که دارد کینه عاشقی - ز پیشانی شیخ شهر دیدم این نشانی را  
نشان باغبانی کر نهال قامت بر دل - کند از جو بیاران بیخ سرو بوستانی را

سپا افکند برقع از رخ کل رو بگاشن کن - شنو از بابل و من داستان هزبانی را  
 کشی از انتظار گشتم آخر تأمل بس - بشونم کر کشی یابم سیات جاودانی را  
 تراب از قیل و قال پیرو برناشد چه معلومت  
 ز حرف عالم و جاهل ندانی چون معانی را

ترا با چشم بینش در ازل دیدم همه اعضا - که هر عضو بود از عضو دیگر به زسرتاپا  
 مگر تقدیر را آئینه ای جسم روحانی - که عکس صورت اندیشه ما از تو شد پیدا  
 بهر ماوا کذعتم کسبه کوی ترادیدم - نظر کردم بهر جا جلوه گردیدم ترا سیما  
 تجلی از رخ جانان نبیند بی بصر هرگز - به چشم بینش همچون رخ لیلی بود زیبا  
 ز بیمار غمت کن پر سشی ای خسرو شیرین - که فرهادش نباشد خانه در بسته در صحرای  
 مرا چون خامه باشد در خط تسلیم تو پاسر - بدل سر سویدایم به مغز است علت سودا  
 رقیب از کینه ام تا چند و تا کی میدهی زحمت - غم رسوائیش هرگز نباشد آنکه شد رسوا  
 ملامت هست عاشق را برای دوست از دشمن - چه باشد با کش از یک قطره مستغرق دریا  
 تراب از نشاء صهبای عشقت یافت سرمستی  
 نه از هر خنده ساغر نه از هر کریه مینا

به راز دل نکفتم آن داپذیر را	اندر دل آ که است چو مافی الضمیر را
دل شد اسیر دانه خالت بدام زلف	صیاد کی کشد چو تو مرغ اسیر را
تا خاکسار کوی تو گشتیم شاه فقر	عشق تو پشت بازده تاج سریر را
شاه سریر فقر دهد از غرور کی	در کوی عشق فرق غنی و فقیر را
گفتم نظیر روی تو آرم به ماه و مهر	در ماه و مهر از تو ندیدم نظیر را
زلف سیه بروی تو افتاده از نسیم	پوشیده ابر یا رخ ماه منیر را

رسوای عشق از تو شدم نیست چاره  
پیرانه سر به عشق جوانی شدم دوچار  
توان زیاده خلق برد کسر شهیر را  
باشد چه غم ملامت برنا و پیر را

جان تراب سوخته از آتش غمت.

کز برق آه سوخته چرخ ائیر را

گفتم مدام بهر چه مست از شراب  
گفتم در آب مردم چشم نشانده  
گفتم بچهره خال سیاهت مثال چیست  
گفتم در آفتاب شود کی حجاب ابر  
گفتم نسیم را ز چه مشکین شود نفس  
گفتم بهشت وصل ترا دارم آرزو  
گفتم صواب باشد اگر بوسه ام دهی  
گفتم بیا جواب سؤال وصال ده  
گفتم برای آنکه دلت را کنم کباب  
گفتم خراب خانه مردم شود ز آب  
گفتم نشسته بچه هندو در آفتاب  
گفتم بماه چهر چو زلفم شود سحاب  
گفتم ز زلف من بودش بوی مشکیناب  
گفتم که در جهنم هجرت کنم عذاب  
گفتم آنکرده ام بخدا هر گز این صواب  
گفتم برو سؤال ترا کی دهم جواب

گفتم بگو چه چاره کنم از جفای تو

گفتا صبور باش مگو هیچ ای تراب

مرالب بر لب جام است و کل در دامن است امشب - شب عیش من و تلخی کام دشمن است امشب  
رقیبیا کردلم از خار غم خستی تماشا کن - بدامانم کل بیخار خرمن خرمن است امشب  
بسیر بوستان فردا نخواهم شد من از خانه - که اندر بر مرا آن بار کل پیراهن است امشب  
از آن نمی که دارم روشن از او بزم تار خود - هزارش جان دل پروانه پیرامن است امشب  
پیردازم نظر فردا بنخورشید جهان آراء - که از ماه تمام بزم تارم روشن است امشب  
بروزا عدم کن منم تو و سجاده و مسجد - مرا خوش روز کاری بادف و میخوردن است امشب

مهم ساقی و بنغم یار اغیارم بغم توأم  
 تراب از بخت بر بزم تو احسن احسن است امشب

بجایم دوش عشقت زد چنان تب  
 دلم از نار پستمانت برنج است  
 سقیم عشقم از آن خرقه خال  
 روز هجر از درد جـدائی  
 مریض عشق را در بستر غم  
 چو زلف تیرمات از درد بر خویش  
 که شد بالینم از خوی پرز کو کب  
 برنگم به اگر زان سبب غیب  
 دهد از بوسه تا کلقندم آن لب  
 شب با شدم فریاد یا رب  
 ز دیدار طیبش هست مطلب  
 به پیچم تا سحر کاهان شب

تراب از شربت وصال امید است  
 چرا از درد هجرانی مغذب

شرار هجر توام گشت جن کداز امشب  
 مهرا به حلقه آشفته کان زلف تو شد  
 بنار بر من دلخسته هر چه می خواهی  
 ز شور بختیم آن ترکتاز شیر شکر  
 بیا ببین که بجای سر شک ریزم خون  
 ز خون دیده بکوی توام وضو باشد  
 که همچو شمع ز هجرم بسوز و ساز امشب  
 ز تیره بختی خود قصه ها دراز امشب  
 که نقد جان کنمت از وفا نیاز امشب  
 باصفهان بردم از ره حجاز امشب  
 چوبی تو خون بدلم گشته است راز امشب  
 که تا قبول تو گردد زمن نامر امشب

تراب اگر غم هجران یار نیست شرار  
 چرا چنین شده دلسوز و جانکداز امشب

حالت برخ نشسته چو هندو بر آفتاب  
 از تاب می بچهره عرق ریزد ز زلف  
 نبود عجب نشستن هندو در آفتاب  
 یار بخته بظلمت شب اختر آفتاب



برو هلال وار پرویت کشیده تیغ افکنده یا کنار افق خنجر آفتاب  
 گر آفتاب را ز رخت کسب نور نیست پس از چه روی گشته چنبر انور آفتاب  
 ناج شرف کر از شه حسن تو نیستش بر پایت از چه پس فکند افسر آفتاب  
 چون من بنخاک پای تو سوده است چهره ماه چون دل نهاده در خط مهرت سر آفتاب  
 تا زهره را بسر شکند نشاء خمار بشکسته در صبو حی تو ساغر آفتاب  
 کلک قدر نوشته بچهرت بخط سبز کز ذره پیش مهر رخت کمتر آفتاب  
 کر آفتاب سر زند از چرخ چنبری پس از چه برده زلف تو در چنبر آفتاب  
 از تاب آفتاب رخت زان تراب سوخت  
 تا افکند رخ تو بنخاکستر آفتاب

در دلم دردی بود ای دوستان صعب و عجیب هم بدل در داز طیبم هم دوایم از طیب  
 زان لب خندان و چشم مست و بستان و ذقن مینماید بسته و بادام و سرو نار و صیب  
 کنج لب خال است اندر آفتاب عارضت یا لب آب بقا بنشسته هندوئی غریب  
 بکه خواهی از دلم صبر و شکیب اندر فراق برده دلدار از کفم دل چون کنم صبر و شکیب  
 همچو کو غلط اندم از اطمه چو کان غم در جهان عشقش بطول و عرض وافر و نشیب  
 چشم مستش میکند هر لحظه در کارم بنواز با هزاران غمزه افسون با هزار افسون فریب  
 گر نبینم یکزمانش تیغ هجرانم کشد کر مرا بیند کشد بر من ز کیز تیغ عقیب  
 نیست از زمانکارین منش پاد خضاب بسکه دل پامال کرده کرده خون پایش خضیب  
 چه دانا کردم که در آغوش گیرم یک شبش وه که روز و شب شد از رغمم در آغوش رقیب  
 از فراق آن کل نو رسته در کار عشق  
 کشته روز و شب تراب اندر نوا چون عندلیب

چهره بزلفت چراغ داشته در شب  
دردمن و هم دوی من بود از تو  
دوش نرفتند مردمان ز نفیرم  
بر ز منش ای صبا پیام خدا را  
حرف وفا هیچ از لب نشیندم  
در هوس بوسه از آن لب میگون  
آه که افراسیاب زلف سیاهت  
وہ کہ باوج وفا کبوتر دل را  
کہ بنیادی بدیر و صومعه عارض  
این تن نازک بدین لطافت و خوبی

چشم تراب از فراق مهر جمالت

تا بسحر هر شبانه ریخته کوکب

ز چشم رخ یار تا کشته غائب  
مرا کشت لعل روان بخش جانان  
مراد از عشق است جز خوردن خون  
حیاتم بود جاودانی بعالم  
بامید صبح وصالش ز مژگان  
بجز او مرا با کسی نیست مطالب

یا که بود قرص مه بنیانه عقر  
کاتش هجرت بچن من زده این  
بسکه کشیدم ز سینه نهاله یار  
نگای بت نا آشنای و ای مه نخش  
درس جفا خوانده مگر تو بهر کتب  
سداغر دل شد زخون نار لبالب  
بیژن دل را فکند در چه غبنه  
باز جفایت زهم درید بمخله  
راهب وزاهد بری شوند زنده  
روح مجسم بود نه جسم مرکب

غم و محنت هست یار و مصاحب  
ز بخت بدانیم نباشد عجائب  
طبیعیتم نداند غذائی مناسب  
به تیغ غم شق تا کشته ضارب  
شب هجر دامن کنم پر کواکب  
مرا اوست مطالب و کمال مطالب

کتابت ز آه تراب است محرق

شوم کر بر آن ماه بی مهر کاتب

از زلف تر که بهر حلقه دام سودائی است \* بگوش هوش ز دلهای زار غوغائی است  
 مگر زلف تو شد دست عشق سلسله ساز \* که همچو دل بنخمش عقل نیز شیدا نیست  
 که تو آن عزیز وفا پیشه بکشور حسن \* که صد چو یوسف کنعانیت زاینده است  
 تا چو غافلی زمکافات هر چه خواهی کن \* بدانکه از پس امروز نیز فردا نیست  
 چو شمع رشته جانرا بسوخت پیرانه \* دگر ز سوختن از هستیش چه پروا نیست  
 ز عشق دختر تر ساچه شیخ صمدانراست \* که کیش عیسوی و قبله اش کایسان است  
 جهان چو مردم آبی از آن بچشم منست \* که دیدم ز سر تنگ غم تو دریا نیست  
 ز دل بدامنه ای نور دیده شو چون اشک \* چرا که چون دل من بر تو تنگ ماوا نیست  
 بنقد جان زایش بوسه خواستم هیاهات

تراب وه که بهیچت عجب تمنائست

هر چه در دل بود بیرون کردم از سودا بدوست \* تا دگر کس را نباشد جای که بر جای دوست  
 دیده را دلم صفا از اشک دارا از امید \* زانکه باشد دیده و دل منزل و ماوا دوست  
 باغبان لطف اندر جو بهار باغ حسن \* راستی سروی نپرورد است چون بالادوست  
 و جودم ناک اماز کوری چشم رقیب \* تا بگیرم دامن جانان بدوستم پای دوست  
 نکته گویم عجب ای تشنه کان وصل یار \* کشت از آب حیاتم لعل روح افزای دوست  
 رفتم اندر کعبه و دیر و کلیسا و کنشت \* جاوه گر دیدم بهر جای تو سیمای دوست  
 دوستان آخر خدا را خیمه ایلی کجاست \* کارم چون نیست بیرون رفتن از صحرای دوست  
 کشور را کرد رسوا هر که شد رسوای یار \* عالمی را کرد شیدا هر که شد شیدای دوست  
 رأی او باشد فراق و رأی من باشد وصال \* مقتضی شد رأی من بر اقتضای رأی دوست  
 شد دماغ جان معطر دست عطار نسیم \* تا گره بگشود از گیسوی هنر سای دوست  
 اهل دارا گر گذر افتد سر خاک تراب  
 بشنود با گوش هوش از تربتش غوغای دوست

دل نیست برم چو دلبرم نیست	دلبر بدل است دل برم نیست
بی زور و زر این میسرم نیست	خواهم کشمش چو جان در آعوش
افسوس که دیگر آن سرم نیست	گفتم بنهم بنخواب خوش سرم
این رنجه ز خصم دیگرم نیست	در پنجه عشق پنجه کردم
چون شاهد بخت یاورم نیست	از یاری این و آن چسودم
آوخ که نشان ز کشورم نیست	من گمشده دیار عشقم
در بادیه که رهبرم نیست	ای خضر خجسته پی مدد کن
آسود ره که بگذرم نیست	من ماندم و کاروان گدازند

گفتا گذر از تراب آرم

خوش گفت وایک باورم نیست

تو شاه حسنی و از خط رخت سپاه گرفت \* زدند طشت غمت را از آنکه ماه گرفت  
 اگر تو سروی کی سرو را قیاست ببر \* و گر تو ماسی کی ماه بسر کلاه گرفت  
 ز شاه بی عشقت پهای خیم زاهد \* میان میکده مسکن ز خانقاه گرفت  
 بیمار باقی کلاه چهره می که ترک بر جام \* باد ترکس مست تو صبحگاه گرفت  
 نموده بو مگر چهره در چن بر کل \* که کل حجاب ز شرم تو از کیاد گرفت  
 کنم چگونگی نهان را در دل ز مفتی عشق \* که ز شک سرخ و رخ زرد من کواد گرفت  
 ز چشم و ابرو و مژگان یار میترسم \* فغان که تیر و کمان ترک دل سیاه گرفت  
 دل از تطاول زلفش چنان بجان آمد \* که زیر سایه دیوار غم پناه گرفت

چنان تراب بجان متصل بود با دوست

که در میان خود و دوست اشتباه گرفت



بهر دل سلسله گر طره جانانه نداشت  
 بسید میکرد چسان مرغ دل شیفته کن  
 بردی بود همه پیشه آن شوخ اگر  
 کر نمیخواست خورد خون را پیش رقیب  
 اهدا رعیب من مست بهشیاران گفت  
 گنجهای غم عشقش بکجا پنهان بود  
 کرد دل شمع نمیسوخت چون زانش عشق  
 فواست جاشید کدای سر کوبش کرد

گر نه غواص به بحر غم عشق است تراب  
 سفته زاماس مژه این همه در دانه نداشت

از بچشم خوش تو گوشه نشین است  
 نیست عجب آورند نافه کراز چن  
 مندوی خال تو را بدیدم و کفتم  
 سرو توای سرو اگر برآه چمان است  
 چون برم از ترک چشم مست تو جان را  
 شد غم پروانه شمع را شرر جان  
 زلف بریشان صبا روی تو کرده  
 داشتیم از دل بشوی دست و دل از جان  
 میر غم لشکر جنون به بسارم

کنج مرادی و دیگران بتو خائن  
 بابت لر خازنی تراب امیر است

بسته در سلسله صد سلسله دیوانه نداشت  
 دام زلفش اگر از خال سیه دانه نداشت  
 آشنای همه مردم بیگانه نداشت  
 چشم بر نه اغرواب بر لب پیمانه نداشت  
 خبر از غمره آن زر کس مستانه نداشت  
 بهای چون گنج اگر در دل ویرانه نداشت  
 کریه سوختن از هستی بزوانه نداشت  
 ورنه در دل هوس منصب شاهانه نداشت

گوشه نشین را بغمره آفت دین است  
 طرفه که در نافه دوزلف تو چین است  
 آنکه کند روز کار من سیه این است  
 ماه توای ماه اگر بروی زمین است  
 بادو کمان آن سیه دام بکمر است  
 دوست که حق وفا شناخت چنین است  
 باشد هجران بروز وصل فرین است  
 بهر تو مقصود ما همان و همی است  
 شاه جنونم سپاه غم بیمی است

کمند هر سر زلف تو پیچ و تاب گرفت  
 عجب که رهزن زلفت برای بردن دل  
 که تاز عکس تو نقشی به بینم اندر آب  
 بیاد و صلام و میسوزم از شرار فراق  
 بطشت سینه زخم دست غم از آنکه ترا  
 بدین بدم که به بینم شبی بخواب رخسار  
 بجز وفا چه کنایه ز دوستار دیده است  
 رقیب آمد و از من برید یار سخن  
 زمانه خواست در آغوش یار چو در گل  
 بنغمه های همبازند بلبلان عراق  
 بدین غم و شوم که چه شد دست از تراب نشاط  
 ز دست عشق بود فتح باب دل بر نش

در آتش دل و در آب دیده ام شب و روز

که پا چرا چو هوا از سر تراب گرفت

اگر چه رسم نکو یان شهر جز جفاست ✽ وای بهای عشق غم دیده ای و در آید  
 غریق بحر سرشک است مردم چشم ✽ چرا که مردم آید همیشه در دریاست  
 روا بود که پیوست از تو دیده چپ ✽ که قامت تو نه ایتم جز دیده راست  
 بهر که نظر آردیم شکل جان بینیم ✽ چو صورت تو در آینه تصور ماست  
 بهین دشمنیم در میان میز مگری ✽ از آنکه در دای و در دلم ز عشق صفاست  
 نت چو جان ز لطافت عیان ز پیرهن است ✽ که عقل گفت رتن روح عالمی پیداست

میاکر چه آهوی چشمت زند بیکانم \* نپوشم از رخ تو دیده زانکه این خطا است  
 و ز قد و چهر تو دیدم بهشت و طوبی را \* که رخ فراز قدت چون بهشت بر طوبی است  
 کربیزم جان لب تو را روح پیوند است \* بلوح دل قد تو سرو باغ جان آراست  
 اما کنم چه چاره چه سازم کجاروم چکنم \* که دل بطره تو مبتلا بدام بسلامت  
 هنوز خاک زایلی بسیر کند معنون \* به گرد باد بود کان بدام صحر است  
 مرا ز جور تو هرگز شکایتی نبود :

بهر چه رای تو باشد بدان تراب رضا است

بیاد سرو قدت دوست بسکه موزون است \* روان ز چشمه چشم هزار جیحون است  
 ز دشت بجد سر از خاک بر کن ای معنون \* به بین که ایلی مارا هزاره معنون است  
 جدا فک زمان آن ماه مهربان را کرد \* ندانم از چه بهن خصم چرخ وارون است  
 ز تلخی غم شیرین هنوز خسرو را \* ز دیده بر رسم شب دیز اشک کلکون است  
 و مگر بدست صبا داده دلبرم سر زلف \* که مشکبار صبا بخدم بهادون است  
 و مرا بود هدف دیده پرز کوهر اشک \* اگر بدرج دهان تو در مکنون است  
 ن تو در زمانه بهشت و جمال بی چونی \* چرا که صورت تو نقش کلات بیچون است  
 و نوش اعل تو و اشک هر دو دیده من \* یکی طبرزد و آن دیگری طبر خون است  
 باو هم هیچ دهانت قیاس نتوان کرد \* دهان تنگ تو چون از قیاس بیرون است

رقیب طعنه زند بر تراب در هجران

بیا که وقت وفا کردن تو اکنون است

فرودین است و بعید رخ تو دلشاد است - بنده قد تو تا سرو شده آزاد است  
 غنچه کر بشکر خنده شیرین بینی - جگر پاره پرویز و دل فرهاد است

کل گشت چو لیلی زد، بنیم نزار  
 در باغ در باغ زبس سرو همه کشت یراست  
 خنجر خار کشید، کل و نالد بلبل  
 تکیه بر عهد جهان کس بدید زانکه جهان  
 سرو بالای من ای ساقی شمشاد خرام  
 بر مشام خردم مشک فشان است نسیم  
 کن عمارت دل ویران من از باد ناب  
 کر فراموش ز دل گشت نرا عهد قدیم

مرغ بر شاخه چو مینون ز کاش فریاد  
 راغ در راغ ز سر لاله همه نوشاد  
 که ز ساقی به عاشق ستم و بیداد  
 شمع و عهده چون ولا او کل بر داد  
 سرو بالای ترا ناز بهر شمشاد  
 که سر زلف تو مشک گیر نفحات داد  
 که خرامم دل از آن دیر خراب آباد  
 بستم آن عهد که من با تو روز میاد

هدف نازك نازش دل خود کرده تراب

وه که نغیر غزال ارنگهی صیاد است

دایر اندر دل و مهر جور دل از دلبر ماست  
 در سر شک است اگر مردم چشم چه عجب  
 آن که در ناز نظر اهل بصر  
 عقل آفتاب تقدیر بد از صورت خوب  
 زخم پیکان تو بر زخم دگر مرهم دل  
 کر جهان شمع چو سکن در نشدت یراد  
 سرو در پیش قدرت نیست بهالاه و زون  
 از چه لیلی صفت خانه بود در دل تمک  
 از ارادت به عبادت زچه پردازد تیغ  
 بوسه میخواست که بر کنج لب نشیند

از نظر غایب و ندر همه جا جاود نماند  
 خانه مردم آبی بدرون دریاد  
 زانکه بر آت دل عاشق صادق بصفاء  
 نقش رخسار نکویان رقم صنع خداد  
 درد برد بد بینای که درد تو دوا  
 ارچه اندر سر کوبیت گدایی دارا  
 و به بالا تو گنتم که سخن بشود  
 پیش من آی که کلاه مینون صحران  
 رسم عشاق صفا پیش زهاد رها  
 خال گفتش که نشست تو درین جای

مشکوه پیش که برم از تو که بر من حکمی هر چه از جانب تو جور زمامم رو فاست

تنه مگذر که تراب است بزیر قدمت

بهر پا بوس تو افکنده سراندر همه جاست

چشم از خنجر ابروی تو خونریز تراست - آهم از نیاوک ناز تو بلا خیز تراست

نکبت زلف تو از نافه آهوی تترار - بمشام خردم غالیه انگیز تراست

شور فرهادی من بر سر پرویز نبود - لب تو از لب شیرین شکر آمیز تراست

عشق یوسف بزلیخا شد اگر آتش تیز - آتش عشق تو اندر دل من تیز تراست

دل زیغمائی عشق تو ز شیطان چه غمش - این آینه خانه ز دزد است که بی چیز تراست

کلکم از وصف تو کردید کهر بیز ولی - سخن از درج دهان تو گهر بیز تراست

گر چه ای شوخ دلاویز بود نظم تراب

سر زلف تو ازین نظم دلاویز تراست

در زلف تو نادست صبا سلسله ساز است - افسانه مایا دل دیوانه دراز است

پروانه اگر سوخت به بین شمع مکافات - کز آتش دل رشته جانش بگذار است

چون خیمه زند عشق بوادی محبت - محمود بجان بنده فرمان ایاز است

با یاد تو بستیم در دل برخ غیر - مارا سخنی باتو درین خلوت راز است

بر کشته چومژ کان توام بخت سیه کار - تا نر کس مست سیه از سرمه ناز است

شو قم بسرو سربکف دست و باب جان - افسوس که از ناز توام رد نیاز است

مقهور دل ریش تراب از مسم تست

چون طایر بی بال که در جنگل باز است

ای آشنای دلهای، دلهاست آشنایت - وی مدعای جانها، جانهاست مدعایت



دل بود جای دلبر جان گشته وقف جانان  
کی میبزم شکایت از دوست پیش دشمن  
ای حاضری که غائب عمری ز چشم مانایی  
چون شمع ارکدازی یاغی چونی نوازی  
جان و دل و سرو تن تقوی و عقل و ایمان

از التهاب هجران گزشت تراب محرق  
جاوید داد من را ماء البقا هدايت

پس یک سر و مو بهر چه وارسته دلم نیست  
یک ذره به جز مهر تو در آب و کلم نیست  
در باز پسین بانك ز تیغ اجلم نیست  
چون عالم علمی که ز تقوی عملم نیست  
در هجرو وصال توبه از این مثلم نیست  
با عشق توانائی و تاب جدم نیست

بازلف تو گر رشته جان متصلم نیست  
گر خاک وجودم شود از حادثه ذرات  
گشتم چو ز شمشیر غم عشق تو مقتول  
مشهور به عشق تو و مهجور و صالم  
مستور ز دیداری و در کالبدی جان  
گیروی شکیبائیم از پنجه غم خست

سرمست تراب است ز سرمست غزالی  
در دفتر تنظیم بغیر از غزل نیست

بر جان و دلم منزل و مأوای تو از چیست  
مخمور چنین نرگس شهلاي تو از چیست  
بزمردگی لعل شکر خای تو از چیست  
زنار ورع زلف چلیپای تو از چیست  
از رنگ حنا خون بکف پای تو از چیست  
بر مفلس غارت زده بغمای تو از چیست

دلدار نه گر بدلم جای تو از چیست  
دوشینه ندادند اگر رطل گهرانت  
گر قند لب را نمکیدند حریفان  
دل بغمت نیست اسیر ای بت ترسا  
مال نکردی تو اگر خون مجربان  
جان و دل و هوش و خرد و هستیم از تست

پروانه بشمع رخ تو جان تراب است  
از عاشق دلسوخته پروای تو از چیست

در دیده نیست دجله اگر نم غنیمت است  
بهد شباب و قامت چون سرو گومباش  
بزمده را روان چو مسیحیای می نداد  
ز فضل و بذل چونکه نشانی بدهر نیست  
عجاز موسوی و کهانت اگر یکی است  
ساقی مرا بزم حریفان چو نیست بار  
ایران رحمت است بمستان اگر دریغ  
بمار عشق شد دل و درد توام دواست  
بن در رخ تو مات و تو بر قتل من عجزول  
ماتم بدل نباشد اگر غم غنیمت است  
ایام پیری و کمر خم غنیمت است  
درهم ولی چوپنجه مریم غنیمت است  
توصیف معن و قصه حاتم غنیمت است  
طاعات نافبول ز بلع غنیمت است  
رطل گرانم از تو دمام غنیمت است  
از خوی بیباغ چهرت و شبنم غنیمت است  
بر زخم از خدناك تو مرهم غنیمت است  
در عجز با توام زدن دم غنیمت است

راضی شوای تراب بقسمت زخوان رزق

بسیار اگر تران بود کم غنیمت است

بکه گفتی هیچکس رادل ز راه آگاه نیست  
چشم دل بگشا و روی شاهد معنی بین  
مکرانرا شرك محروم از وصال یار داشت  
ای همت گر ترا لنگ است در وادی عشق  
تا کساری بایدت گر عاشقی در کوی یار  
ز معشوق است از اندوهی عشاق و بس  
ز گردم یاد را بهم تا چه فرمان آیدم  
بقرب وصال جانان در طالب خود گاه ایم  
ره چه داند خضر توفیق آنکه اش بهم را دنیست  
جلاوه گرای کور دل بر چشم اعصی مان نیست  
ورنه از جانانه عاشق رانده در گاه نیست  
بر در جانان مرا دست طالب کوتاه نیست  
پیش شاه حسن عاشق را جلال و جاه نیست  
ورنه صاحب اقتدار ای سپاهی شاه نیست  
بنده خود کام است گر بر خواهی دوات خواه نیست  
بر تو افکندن بجز ما شمس را اگر اه نیست

شمع در شب زنده داری دید روی صبح وصل عاشقان را رقت مردن شرط اشک و آه نیست

در بروی عاشق از معشوق مسدودای تراب

بر نیاز عاشقی در گاه و در بیکاه نیست

تا رمز دهان تو هویدا شدنی نیست  
 این راز بجانم بود افشا شدنی نیست  
 پرگار دل از عشق تو زد آن گره غم  
 کز ناخن تدبیر خرد و اشدنی نیست  
 دل از بر من بردی و عقل از بی دل رفت  
 ای وای که این گه شده پیدا شدنی نیست  
 هر روز دهی وعده فردای وصالم  
 افسوس که امروز تو فردا شدنی نیست  
 ای شیخ بتکفیر من از باد و سباده  
 فتوی چه دهی حکم تو اجرا شدنی نیست  
 به جامه رندی بود از دلق ریائی  
 مترواک من این شیوه شیدا شدنی نیست  
 آنرا که برد عشق شکیب از دل شیدا  
 از سوءنظر عقل شکیب شدنی نیست  
 امروز غنیمت شمرم بزم خوش انس  
 فردا ز برایم چو مهیا شدنی نیست

رسوای جهانی اگر از عشق تراب است

خوشتتر بجهان کار ز رسوا شدنی نیست

گفتم که بر منت ز چه جاننا نظاره نیست  
 گفتا نهانی است اگر آشکاره نیست  
 گفتم بدرد عشق بجز وصل چاره نیست  
 گفتا بدکار خیر ضرور استخاره نیست  
 گفتم ز آفتاب رخت شد زمین فلک  
 گفتا فلك چو دامن تو پرستاره نیست  
 گفتم که چند سلسله دل بزاف تست  
 گفتا که این عدد بحساب شماره نیست  
 گفتم اشارتم بوصول ابرویت نکرد  
 گفتا اجازه نیست کز ابرو اشاره نیست  
 گفتم بکام قند مکبر نهد لب  
 گفتا ترا نصیب ز عمر دو باره نیست  
 گفتم که پاره تار وجودم ز جور تست  
 گفتا ز خار کم دل هر ماه پاره نیست

گفتم غریق بحر فنا گشتم از غمت      گفتا غ-ریق بحر فنا را کنار نیست

گفتم بباد داد غمت هستی ت-راب

گفتا ز آب دیده خموشت شراره نیست

آن کاو نهان ز مردمك دیده من است      باشد اگر پری زجه اش دل ز آهن است

گنجشك وارتا که دلم صید طفلکی است      طفل سرشك من همه شب نقل دامن است

ز با چشم دل شوم بتماشای روی دوست      دلرا بعارضش چو زهر موی روزن است

من مات بر رخ تو چو حربا بر آفتاب      از شمع این دلیل به پروانه روشن است

در باغ دل شکفته غمت غنچه م-راد      دامان زخار هر مژده رشك گلشن است

دلرا متاع دین و خرد گر بود چه سود      خالش بدین وعقل و دلم هر دورهن است

ساقی بیار باده که بر اشکبوس غم      در این مصاف رستم من ناو ك افکن است

افراسیاب زلف تو دلرا اسیر ک-رد      در غنبت چو دیدنگون چاه بیژن است

خواهی ببخش و خواه بکش بین تر برا

سر زیر تیغ و در خط تسلیم کردن است

گر مشك ز تاتار و اگر نافه ز چین است      در نافه کیسوی تو چین بر سر چین است

چون این مطلع فجر است هویدا بش قدر      یا آنکه ز زلف تو پدیدار جبین است

چون جان بر از چشم تو کز غمزه خونریز      در گشتم آن ترک سیه دل بکمین است

از زخم دلم خنده تو از چه نمك ریخت      با آنکه لب روح فرایت نمکین است

دل یافت حیات ابدی تا ز لب تو      با جوهر جان آب بقا دید عجبین است

هر وقت که دیدیم ترا یار رقیب-ی      افسوس که باطالع بد بخت قرین است

گر خاک ره عشق تراب است عجب نیست

در کوی تو سلطان چو گدا خاک نشین است

گر نه سر زلف یار سلسله جنبان ماست  
من زچه نالم زدوست هر چه جفایم کند  
مجلسی عشق را ساقی باقی بود  
پیش دو ابروی او عاشق ایما طلب  
گوشه تنهائیم جان بلب آورد غم  
در کف شوقم بود ساغر لبریز عشق  
طاعت و طامات چیست مستی و رندی خوشست  
آنکه بتقلید عقل نیست بتحقیق عشق  
هر چه کنی کن که من تابع حکم توام  
دل بفراقت همی باد وصال آورد  
گشته اسیرای تراب دل بهم زلف دوست  
بهمن روشن ضمیر در شکم ازدهاست

نهال قد ترا بنده سرو آزاد است  
نصیحتی کنمت ای جوان با فرهنگ  
بدوستی جهان دل میند کاین غدار  
عروس دهر عجب نوعروس قتالی است  
هزار خسرو و شیرین و گنج باد آورد  
بنای عدل که کسری نهاد گشت خراب  
در این زمانه عجب دارم از تفکر عقل  
بباغ دهر دای همچو گل شکفته نشد  
دل صنوبریم همچو بید میا برزد  
گل عذار ترا نزهت خدا داد است  
که این نصیحتم از پیر عقل بریاد است  
بنای دوستیش سخت و سست بنیاد است  
که سرخ پنجه اش از خون تازه داماد است  
چو خاک هستی فرهاد رفته بر باد است  
چو ایمنی است که در این خراب آباد است  
از آنکه از غم هر بینوا دلش شاد است  
که بی مراحم خار و خزان بیداد است  
هنوز صبحتم از سرو و بیدو شمشاد است



دلم که مایل لیلی وشی است شیرین کار  
بیار باده گلرنک ساقیا که چمن  
بتلخ کامی مجنون و شور فرهاد است  
که بصره جور پذیر و خراب بغداد است  
تراب راست چو سودا بسر هوس در دل  
بزهدکی گرودکش ز عشق ایجاد است

چو آشک من رخ دلبر مدام گلگون است  
بسان بخت من تیره روز گار بدوش  
چو من بوصل بخون تشنه لعل سیرابش  
چرا گذشت زمن همچو عمر من بشتاب  
زهر چه عقل تصور نموده افزون است  
گر شمه تو زناز و نیاز من در عشق

دل تراب که چون طرقات پریشان شد

ز هر دونه رگس فتانه تو مفتون است

فساد در درون دلم جای دلبر است  
گل قند او بجان تب عشقم کند زیاد  
چون در لبش حلاوت قند مکرر است  
جانم هلاک نرگس بیمار یار شد  
از شوق آنکه در کف بیمار خنجر است  
قربان چشم دوست شود جان هزار بار  
کاین دل گزند باشد و آن روح پرور است  
چشمه هلاک من شده لعلات شفای دل  
درمان دل بنفشه و بادام و شکر است  
از خط و چشم و لب تب عشق مرا طیب

رنجور یار و در عرق تب تن تراب

گاهی چو مرغ آبی و که چون سمندر است

تاز شمع عارضت بر جان شرار افتاده است \* جان بیایب هر زمان پروانه وار افتاده است  
 عشق و ذلت رنج و محنت هجر و عزلت درد و غم \* این چهار از آن چهارم خوش دچار افتاده است  
 زلف مشکین از بنا گوشش بر آورده است سر \* یا سواد اللیل در نصف النهار افتاده است  
 در صف مژگان او چشم است یا تر کی بناز \* مست اندر لشکری خنجر گذار افتاده است  
 هر طرف از تیر مژگانش بجولان گاه عشق \* صد هزاران رستم و اسفندیار افتاده است  
 من نه از رمز دهانش آگه ام لیک از قلم \* حرفی از اسرار پنهان آشکار افتاده است  
 ساربانان بگذر از من زود کن عزم رحیل \* کاندین صحرا مرا از نایقه بار افتاده است  
 گوئیا از نشاء عشقش خم می شد بجوش \* کاینچنین در پای خم زاهد خمار افتاده است  
 از حجابات خفی تاروی او شد جلوه گر \* عاشقان را پرده ها از روی کار افتاده است  
 سرو میرقصد بیکپا در کنار جویدار \* عکس بالایش مگر در جویدار افتاده است  
 تا بیوسم پای او هر جا گذر آرد تراب  
 بشد وجودم خاک و در هر رهگذار افتاد است

ما بین دل و من و دهانت	رمزیست نهفته در میان
هیچ از دهنش نشان ندیدم	الا بدلات بیانت
ای تازه نهال گلشن دل	ناز است بسرو بوستان
آرم چه صورت بخوبی	تا آنکه کنم خطاب آنت
سروی نه گلی نه هر چه گویم	بینم هله خوبتر از آنت
در لوح تصور معانی	جاشد چو الف میان جان
از اشک قلم زبان بیرم	کاور است سریر در نهانت
افسوس که در حقارت آمد	در نیستیم یقین کمالت
باقی است ترابم از عناصر	تا سر بنهم بر استانت

گرفته شانه بدست تو بيشمار انگشت	که دردو زلف توسايد بتارتار انگشت
دهد نشان رخ خوب تو پيروانه	فروغ شمع برآورده از شرار انگشت
ستاره از عرق چهره بر زمين ريزی	بر آفتاب کشی گر هلال وار انگشت
فغان کشيد چومن از تو در چمن بلبل	ازين ستم که بر آورده گل زخار انگشت
زدست خویش پاي تو خون خود ريزم	گر ای نگار بخونم کنی نگار انگشت
در آرزوی هلاکم اگر پس از مردن	کشی بتربتم از بهر يادگار انگشت
مرا به بندگيت عشق خواند چون بنهاد	قبول حکم تو بر چشم اشکبار انگشت
دهان گشايد و پيچد بنخود چو مار سياه	زنم چوبر سر آنمار تا بدار انگشت

تراب دست درازی مکن بزلف بتان  
نزد بیمار سیه مرد هوشيار انگشت

ترا که رسم دگر غير بيوفائي نيست	مکن مکن که چنين شرط آشنائي نيست
غم جدائي ياران مکر نميدانی	که هيچ غم بجهان چو نغم جدائي نيست
کدائي تو گزينم بسلطنت ايدوست	از آنکه سلطنتی به از اين کدائي نيست
کسيکه گشت چومن در کمند عشق اسير	از اين کمند بلايش دگر رهائي نيست
خوشم به مستی و رندی بيار ساقی می	که ظاهر م ورع زاهد ربائي نيست
بهار ميگذرد همچو لاله ساغر کش	بعهد عمر چو ايام گل بقائي نيست
مرا به عشق بسود در کف نياز دلی	فغان که در همه شهر دلربائي نيست

بهاك پای تو زان روی سر نهاده تراب  
ز بسکه جان و دل آنجا ست جای ربائي نيست

روبالای تو چون در باغ دل ما واکرفت	همچو بالای تو کار عاشقی بالا گرفت
------------------------------------	-----------------------------------

کن خدا را ای طیب آخر دماغم راءلاج  
 خنده ساقی بابر گریه مستان خوش است  
 گرچه دارد عالمی شهباز عشقش زیر بال  
 پای همت بر سر تقوی و دینداری نهد  
 ماه گردون سیرا گرد در خوشه و میزان کند  
 کز غم لیلی و شی مجنون ره صحرای گرفت  
 زانکه ساغر خنده اش از گریه مینا گرفت  
 اشتیاق اندر دل تنگ خراب ما گرفت  
 هر که اندر دست اندر بزم غم صہبا گرفت  
 ماه رخسار تو جا در عقب جویا گرفت  
 پس تراب اندر فراق ریخت از مژگان سرشک  
 خاک راحت را همه در لؤلؤ لالا گرفت

تیغ ابروی تو ای شوخ ز بس خونریز است  
 نفخات سر زلف نوچه با سنبل کرد  
 بخوی چکان مست مگر در چمن آوردی رو  
 از سر کوی تو هرگز نتوانم برخاست  
 زلف در دامن تو پای کشیده است دراز  
 قرنہا رفت ز شور غم شیرین در گوش  
 از شکر خنده ات اینخسرو شیرین گلگون  
 ای که از خنده طبرزد ز طبر خون ریزی  
 مردم چشم مرا حادثه چنگیز است  
 که صبا از خم زلفت سحر غنبر بیز است  
 که زیاران بهاری چمن عبهر خیز است  
 بس فرح ز او طرب خیز و نشاط انگیز است  
 دل بدامان خم زلف تو دست آویز است  
 باز آواز نکیسائیم از پرویز است  
 از سرشک غم فرهاد سم شبیدیز است  
 چشمه چشم مرا بین که طبر خون ریز است  
 آرزوی لب شیرین تو در کام تراب  
 باشد آن قند مکرر که نهک آمیز است

پروانه جانم را شمع رخ زیبایت  
 از خانه دل بیرون کردیم غم جانرا  
 در باغ ازین بالابر سرو قیامت کن  
 از بوی سمن مشکین گردید مشام جان  
 سوزد که بخود پیچم چون دود ز سودایت  
 تا غیر نگیرد جا در منزل و مأوایت  
 بنشین تو که برخیزد پیش قدر عنایت  
 چون باد صبا بر هم زد زلف سمنسایت

ای شمع ضیا گستر فسانوس فلک را خور  
جمعی به پریشانی از زلف پریشانیت  
ایدلبر جانانه از جان و دل ار پرسی  
در عشق اگر خواهی رسوائی و شیدائی  
بر شمع وجود من چون صبح دمی بگذر  
هم شیوه طراری در سنبل مشکینت  
شد شمع ضیا پرور گرد بد چه حیرایت  
خلقی بجگر خائی از لعل شکر خایت  
جان گشت بایثارت دل شد چه بیغمایت  
گیتی همه رسوایت عالم همه شیدایت  
در گریه دهم خندان تا جان بتمنایت  
هم غمزه جادویی در زر گس فتانت  
هستی تراب عشقت داده است بیاد غم

خاکم بهمه وادی تا بوسه دهم بایت

ساقیا عید جم است و بکفم جام جم است  
گرچه می موسم گل مایه عیش است و نشاط  
بت پرستم اگر ایشخ چکارت با من  
صنما زلف چو زنار ترا تا دیدم  
طاق ابروی تو و ماه نو و قامت من  
من به تنها نه بکوی تو شدم کشته عشق  
گر نوشتم زلفت نکته اسرار مرنج  
شیوه من نبود هیچ مگر مهر و وفا  
باده بیش آر که رسم جم و عید جم است  
لیک می خوردن بی بار همه درد و غم است  
مقصدم را چه ندانی که صمد یا صنم است  
بت پرستی ز مسلمانی من متهم است  
هر سه خم گشته و زلف سیه ت خم بخم است  
از تو آغشته به خون هر که چو صید حرم است  
در دوات آب حیات است و شکر نی قلم است  
پیشه تو بمن گلشده جور و ستم است

گلشن عمر تراب از تو اگر گشت خزان

بر تو خوش بلبل نظام بنوا زیر و بم است

دلم بدام بلا چونکه مبتلا دانست  
بخود رقیب ز بیگانگی مرا پنداشت  
خوشم که کرده بخونم نگار دست نگارم  
جزای من سزای وفا جفا دانست  
رقیب محرم بیگانه آشنا دانست  
هزار شکر که خون مرا حنا دانست



طیب من که مرا کشت بی وقوف نبود  
خطش که بر لب جان بخش گشته است مقیم  
نموده ساقی ایام ساغر بر زهر  
چرا ز فقر شکایت کنم که روز ازل  
ز طعم کرده قناعت باستخوانی و بس

تراب دل نه به عمر و جهان فانی بست

از آنکه عمر و جهان هر دو را فنا دانست

دل بیاد دهان تو آنچنان تنگ است  
فریب جادوی چشم ترا چسان نخورم  
مرا بنغمه ناهید استماعی نیست  
بهار و بزم گل است و شراب گلناری  
اگر ز جور خود و ز دلم مثل خواهی  
چسان رسم بحریم وصال در ره عشق  
هزار بار در دوستی بصلاح زدیم

تراب عشق بهر تار تو زند مضراب

که هر دم ز غمت صد هزار آهنگ است

آهوی چشم تو دل از بر صیاد گرفت  
از شکر خنده نمکدان لب شیرینیت  
حاجت زیور و زینت نبود روی ترا  
دل مهجور مرا زلف تو در سلسه بست  
ناز شست تو که از ناوک هرگان چشمست

علاج مرگم ازین درد بیدوا دانست  
حیات خضر ز سر چشمه بقا دانست  
مرا چو جرعه کش ساغر بلا دانست  
نواله خون دلم را قدر غذا دانست  
چو قدر عزلت عزت ز خود هما دانست

که وسع سم خیاطش هزار فرسنگ است  
که در کرشمه و سحر او استاد پیرنگ است  
به مجلسی که ترا تارچنگ در چنگ است  
که چهره تو بباغ از شراب گلرنگ است  
مثال تیهو و شهباز و شیشه و سنگ است  
کزین مراحل پای خیال مالنگ است  
ترا هنوز بما از چهره و سر چنگ است

ابرویت خنجر بیداد ز جلاد گرفت  
شور شیرین ز سر خسرو و فرهاد گرفت  
زانکه رخسار ترا حسن خدا داد گرفت  
بسکه بیمار صفت ناله و فریاد گرفت  
نقد جان بر حسب دست مریزاد گرفت

دل بصیادی تو رفت وز چشمت شد صید      آهوی شیر شکاری تو صیاد گرفت

عشق تعلیم سخن کرده ترا خوب تراب

هان که شاگرد ادب از سیلی استاد گرفت

آرد برون شکر زلفت ای پسر حدیث      هم شکر است لعل تو و هم شکر حدیث

گر گویمت قمر سخنی گفته ام دروغ      زیرا که هیچکس نشنید از قمر حدیث

من گوش استماع ندارم ولی کنم      سرتا بیای گوش تو گوئی اگر حدیث

گر تلخ پاسخ ز نمکدان لعل تو      شیرین تراست بهر چه از قند تر حدیث

من را که هر حدیث کسی نیست اعتبار      در گوش هوش از تو بود معتبر حدیث

شیخم حدیث زهد و ورع گفت گفته ام      کن قصه مختصر که نکوئی دگر حدیث

پرسد حدیث عشق ز من گر کس ای تراب

عشق تو میکند ز من بی خبر حدیث

کردیم عمر صرف هوی و هوس عبث      رفتیم از مژه ز چمن خار و خس عبث

مریخت کاش بال و پر در هوای عشق      کردم هوس چو باز شکازی مگس عبث

بگذشت چونکه قافله سالار حسن تو      دارم فغان قفای تو من چون جرس عبث

در باغ با ترانه بلبل نساختیم      با جغد در خرابه شدم هم نفس عبث

بگذاشتیم پنجه خود زیر آسیای      خواهیم از کران جهان دادرس عبث

نا جنس جنس کی شود از بند ناصحان      کردیم باد بیهوده اندر قفس عبث

دانی خدا را چو کس بیکسان تراب

داری بدل امید تلطف ز کس عبث

گر چرخ ببارد بسمه سنک حوادث      یا بر من غم دید شود حادثه حادث

یگدست بزلف توو یگدست بیجام است  
 از کشت امیدم همه روید ثمر غم  
 صد بوسه طلبکارم از آن لعل شکر خند  
 پرسند چه باعث شده آیا بجنونت  
 باعثوه شیرینی و با غمزه لیلی  
 هستی بنکویان تو بخونی همه وارث  
 جاننا بتراب عشق تو سر پنجه گشوده است  
 هر گز نرهد صید زبون از دم حارث

ز زلف تو سلطان حسنت متوج  
 ز بالای تو فکرت عاشقان راست  
 بجز بر جمال توام دیده اعمی  
 بکوی تودل در طواف است و مارا  
 بوادی هجران نشسته است مجنون  
 بجانم فراق و غمت تور و سالمند  
 بحسن تو صیاف عشقت مروج  
 ز ابروی تو قبله راستان کج  
 بجز بردبار توام پای اعرج  
 نه مقصود کعبه نه مقصد بود حج  
 که تا لیلی اش رخ نماید زهودج  
 که مقتول عشق تو گشتم چو ایرج  
 تراب است و سر در خط امر و نهیت  
 چو بسمل کند زیر شمشیر تو رج

دلبران چین و ماچین داده بر زلفت خراج  
 عقل و جان اندر سر کوبت چو جان و دل مقیم  
 یا هلاکم کن به پیش ز کس بیمار خویش  
 خودهمی دانی که جز وصلت ندارم حاجتی  
 سر عشقت را توانم چون بدل سازم نهان  
 قندمصری در سمر قند لبت آورده باج  
 جان و دل اندر سر بازار سودایت خراج  
 یاز گل قند لبت کن درد عشقم را علاج  
 نیست عرض حاجت اندر آستان احتیاج  
 سرخی صهباست پیدا پاک باشد چون زجاج

شاه اقلیم جنونم شهر بار شهر عشق بر سر کویت مرا باشد ز سودای تو تاج

تارخت شد کعبه و لب زمزم و خالت حجر

واجب الحج شد بدرویشی تراب از اهل حاج

تراست بر لب جانبخش معجزات مسیح	که زیر تیغ غمت سر نهاده ام چو ذبیح
ز شور بختی من ای نگار شیرین کار	فغان که شکر لعل لب تو گشته مایح
بشیخ صومعه ز نار کیسوان بنمای	که از تصور زلف تو بگسند تسبیح
تو گر جدال نداری به عاشقان ز چه روی	نموده بتن از حلقهای زلف سلیح
بهار روی تو ما را بود مفرح روح	بگلشنی دگر نیست خاطر تفریح
ز وصف حسن صفات توام بنطق الکن	اگر چه در همه قولم بنظم و نثر فصیح
چرا ز توبه می ناصحا دهی بندم	تو و شرایط تقوی تراب و کار قبیح

☆ ☆ ☆

زمن زاهدا از چه جوئی فلاح	برو بین بکار خود اکنون صلاح
تو و خرقة زهد و شوق بهشت	من و ساقی مهوش و جام راح
بشرع غمت طاعتیم شد قبول	وضویم ز اشک است چون هر صباح
می و خون من با رقیبان خورد	مگر کرده مفتی می و خون مباح
ز کینم بهر است با نا کسان	بر غم کند با حریفان مزاح
بهر جا کنم رو برویم ز غم	دری گشته زان بیوفا افتتاح

تراب است چون کافر عشق دوست

زمن زاهدا از چه جوئی فلاح

شیرین لبی نموده بمن روزگار تلخ      کز هجر اوست کام دل بیقرار تلخ

تا عشق او بسر افکنده است شور	بر من گذشته گردش لیل و نهار تلخ
بی نقل لعل و باده وصالش بود مدام	نقام بکام تلخ و می خوشگوار تلخ
از تلخی فراق نیستان طبع من	شکر چو حنظل آوردم بار بار تلخ
زهر فراق بر دل من ریخت زلف یار	آخر نمود کام دلم زهر مار تلخ
در انتظار کرده مرا تلخ کام دوست	گویا نداند آنکه بود انتظار تلخ

بگذشت روزگار چو تلخ از تراب گفت

شیرین لبی نموده بمن روزگار تلخ

نهان کردی ز من آن روی فرخ	بلی پوشد پری از مردمان رخ
بباغ دل قد تو سر و کشمیر	بیزم جان رخ تو ماه خلخ
هزارت نکته اسرار گفتم	که تا یابم دهانت را پیاسخ
ندادی پاسخ دشنام افسوس	دهانت را ندیدم هیچ آوخ
بدیدار تو مشقتاقم خدا را	چو کار من بر افکن پرده از رخ
شرار عشق تو گردیده بر من	گلستان چون بر ابراهیم تارخ

گرت گویم که بر کام ترابی

بترکی گوئیم ای بی وفا بیخ

باغم عشق تو گر مارا سروکاری نبود	بر دام از یار وز اغیار آزادی نبود
گر نبودی طعنه اغیار در دنبال عشق	بر سر بار غم دل هیچ سر باری نبود
از شکر خند لبش سردهان شد اشکار	ورنه در این راز کس را کشف اسراری نبود
دل گرفتن گرچه رسم دایری باشد دلی	اینهمه نا مهربانی رسم دلداری نبود
گابنی را کز سر شکم دیدگان سیراب کرد	حاصلام در وقت گل چیدن بجز خواری نبود
از رقیبم هر چه برد زخم کاری آمده است	بر دام بک زخم چون زخم زبان کاری نبود



بود اندر خانه عشق تو آنروزی تراب

کز بنای عشق صحن و سقف و دیواری نبود

☆ ☆ ☆

از خاک مزارم چو گل عشق بروید

چون من شود آشفته دل آنکس که ببوید

اوخ که چو خوانم بنویسم بتو مکتوب

مکتوب ز خوناب دلم دیده بشوید

حاجت بتو گفتن نبود مترح غم عشق

رسوا بود عاشق چه بگوید چه نگوید

دل بر سر جان جوید و جان بر زبر جان

گر شانه دلم از خم کیسوی تو جوید

از دویه چو مو گشتم و از ناله چو نالم

بس دل ز غمت نالد و بس دیده بموید

آنکس که خورد لطمه چو کان غمت را

چون کوی کند پا سر و در کوی تو پوید

خواهی دلت از حال تراب ارشود آگاه

در آینه بین تا بتو رخساره بگوید

عشق تو با عقل تا مجادله دارد

پای دل از طره ات بسلسه دارد

از اثر طفل اشك سـرخ به پیری

چهره زردم نشان آبله دارد

ماه سیه روز خجلت است چو خالت

تا که بمهر رخت مقابله دارد

محمل لیلی گران شده است بناقه

جذبه مجنون قفای قافله دارد

خضر زهی کو دلا که بادیه عشق

هر قدمی صد هزار مرحله دارد

تنك در آغوش جان ز خلوت دل شد

بین من و دوست گرچه فاصله دارد

سود تراب از غمت زیان ضرر گشت

عشق تو بادل عجب معامله دارد

مرا که خاک دربار توتیای بصر شد

هزار شکر که عشقم قبول اهل نظر شد

بدست عشق جگر گوشه چو عقل سپردم

بمهر قسمتم از خوان وصل خون جگر شد

جدانگشته ام از آستانه اش بدل خود

مجنونم بقضا و مقدرم ز قدر شد

کلی که بودمش از دیده آبیار معموری  
زنا مساعدی بخت و حال شیفته مارا  
بزیر تیغ غم دوست عاشقی که نهید سر  
نه طرفه است که یابد ز عشق پرورشم تن  
هزار عقرب اگر ریخت زلف برمه رویش  
دی روز و نیم بهر مه در عقرب از چه قمر شد

تراب در ره عشق است اگر چه عاشق مفلس

زابر دیده او خاک پر ز لؤلؤ تر شد

اگر خیال تو از دل بدر توانم کرد  
بر آستان تو ام معتکف بیاد حضور  
ز عمر قصه هستی خود کنم طومار  
کمند عشق به بسته است دست تدبیرم  
گرفتم آنکه کنم خاک پر زابخم اشک  
چنین که هجر تو در کار ناله ام دارد  
بنیاد قد دلارام پای هر سروی  
مرام رکب اگر نیست در دوات مبادار

حدیث عشق تو را مختصر توانم کرد  
گمان مکن که ازین در سفر توانم کرد  
تمام قصه هجران اگر توانم کرد  
بدست بسته چه خاک کی بسر توانم کرد  
چگونه شام فراق سحر توانم کرد  
بود محال که کاری دگر توانم کرد  
هزار جوی روان از بصر توانم کرد  
سواد نامه ز خون جگر توانم کرد

خبر شدند اگر عالمی ز عشق تراب

کجا زناله ترا من خبر توانم کرد

در سرای خاص دل آنکه دلبری دارد  
چشم دل سیاهش را دیدم و بدل گفتم  
آه کز دلازاری دل ربود و جان خواهد  
عاشق است با جانان روز و شب سرو کارش

دیده از لقای دوست کی بدیگری دارد  
ترك هست بر قتل و که خنجر جری دارد  
بهر ضبط عقل و دین زلف کافری دارد  
گرچه بر سر زانو روز و شب سری دارد

مست باده هجنت نیست هر هوسناکی      پر ز زهر غم بر کف عشق ساری نبود  
جا بقلب دلپایش باشد آن شه خوبان      هر کجا رود از پی شاه لشگری دارد  
گر چو شمع می سوزد غم تراب راه شب  
روشن است این کز عشق بر دل آذری دارد

ببوی نافه زلفت کسان که دل ریشند  
کنیم گناه بتو سجده گاه پیش صنم  
کسی بدولت فقرت غنی بود که شهان  
خوشم بسرزنش دوستان دشمن خو  
چونیک بر بدو نیکی خویش و بیگانه  
هنگو بخفیه بد هیچ کس بکس زینهار  
تراب رزق تو از خون دل نشد کم و بیش  
چو قانعان بقناعت زهر کم و بیشند

دل من بزلف دلبر زچه بیقرار باشد  
چکنم که دوست با من سر دوستی ندارد  
دهیم بعشق جانان زچه ناصحا نصیحت  
نه شد از حنائگارم کف او چنین نگارین  
چو غبار خط پیوشید عذار ماه من را  
بوفای شمع نازم که بسوختش سرا پا  
که چو زلف یار من را دل بیقرار باشد  
بحریف عهد بندد بر قیب یار باشد  
تو حکیم کار خود شو بمنت چکار باشد  
بکفش زخون عاشق ز جفا نگار باشد  
زخسوف کلی مه بدایم غبار باشد  
به میان جمع و سوزش زدل آشکار باشد  
ز تراب ساقیا می زچه رو دریغ داری  
که بیاد چشم مستت ب سرم خمار باشد

رنج ز صیبا ی طرب خوبان جواهر میکنند  
خون رشک اندر دل مینا و ساغر میکنند

در هلال جام ریزد چونکه ساقی آفتاب  
 بادام حق نمک دارند بس شیرین لبان  
 خویش را دلزد بقباب لشکر مژگان یار  
 کار ما را ساخت چشم یار از مژگان بنواز  
 آبروی فقر را نازم که از اکسیر عشق  
 گرد باد است این بصر ایاتن گنجهر کان  
 چشم از اشک غمش دریا نباشد گر چرا  
 فارسان رزمگاه عشق زبر تیغ دوست  
 عاشقان در شاهراه انتحاب از خون دل  
 بهر حفظ الصحه دل مستمندان غمش  
 آشیان بوم دیدند این محن ویرانه را

ای تراب از جور خوبان تا توانی دمزن  
 گرچه پاداش وفا از کینه کیفر میکنند

جز یار مرا کار بدیار نباشد  
 آیا بود آنروز که در بزمکه یار  
 دل کرداگر سر مرا فاش عجب نیست  
 زنجیر غمش خست مرا گردن طاقت  
 خود پیرمغان است اگر ساقی رندان  
 ایدوست بایثار توام گر سرو جانی است  
 گردید بشرع غمت اقرار بهشقم  
 گر ماه ترا خوانم و گر سرو بگویم  
 با نیک و بد هیچ سرو کار نباشد  
 من باشم و می باشد و اغیار نباشد  
 دیوانه بکس محرم اسرار نباشد  
 آسوده بود آنکه گرفتار نباشد  
 رندی بهمه میکند هشیار نباشد  
 جان و سرما لایق ایشار نباشد  
 قاضی دگرش گوش بانکار نباشد  
 مه را سخن و سرو بر رفتار نباشد

بردوش توانم ز تو بارغم عشق است

فرهاد کند کوه شیرین ز تو من جان

از جان تراب است ز مضراب فراق

آن ناله که در زیر و بلم تار نباشد

چهره یارم چو گالون از می احمر شود

گر زنده زخمم بروی زخم آن بیدادگر

باغبان عشق را در باغ دل نخل امید

غمزه اش بر خستگان هجر تیر دل شکاف

خاک دارائی دگر گشته است ساقی می بیار

در چمن خواهم در آید مست بامینا و جام

عقل دور اندیش باشد بی خبر از کار عشق

عشق را نازم که ز ستغنای ساطانی فقر

آبرو از آتش دل شمع دارد ای تراب

زانکه چون پروانه اش بر باد خاکستر شود

دل زدل آزاری تو چاره ندارد

غنیچه ز رشک لب تو بکجه خورد خون

کشتی تن شد غریق لجه طوفان

خواهیم از کشت کار خیر خدا را

ماه گردش ز آفتاب کسب ضیاء شد

بسکه کشیدی بخون گروه محبان

رفتی و باز آمدی که با تو بگویم

با آنکه مرا طاق است این بار ناله

کوه آنکه کند این همه دشواری

زهره بیند آفتاب از خوی بر از اختر

مرهم زخمم ز زخم خنجر دیگر

ریشه هجران برک حرمان ناامیدی

خنده اش بر کشتگان عشق جان پرور

زانکه بر یا جوج غم می سدا سکندر

صانع تقدیر بر صحرا چو مینا گشت

عشق جانفرسا جنون بر عقل دانشور

خاک پای خاکسارش افسر قیصر

شیشه ما تاب سنک خار ندارد

غیر دل تنک پاره پاره ندارد

قلزم اشک غمم کناره ندارد

حاجت شورا و استخاره ندارد

عارض تو حسن استعاره ندارد

گر بحساب آوری شماره ندارد

عمر بیجز من کسی دوباره ندارد



هر که رئیس اداره غم دل شد  
کار بمستخدم اداره ندا  
بر رخت از پرتو تجلی خوبی  
دیده ما طاقت نظاره ندا  
آه که بر کشتنم ز بیم رقیبان  
خنجر ابروی تو اشاره ندا  
گفت به هفت آسمان تراب منجم  
از بدی بخت يك ستاره ندارد

بشر را مردی گر زینت فضل و هنر گردد  
تو اضع رسم اهل دانش است ای جاهل غافل  
زاوج سربلندی در حضيض انکسار افتد  
دوروزی بر مرادت گشت گر گردون مشوای من  
اگر باشد شب هجران بر روز وصل آبستن  
بیباغ دل نهال عشق چون عاشق بیدار آرد  
بمهرجوری خیال دوست باشد مونس عاشق  
بکار بسته مادر چمن زان غنچه شد خندان  
نیرزد کم و کیف این جهان هرگز بر دانا  
چو فرهاد است خسرو بی شکر خند لب شیرین  
گرفتم صخره صما است از سختی دل دلبر  
نظر بازی کنی و خویش را اهل بصر دانی

توان گفت اشرف مخلوق از نوع بشر  
بزیر افتد سر شاخ شجر چون بارور  
ببالد کوه چون بر خود نگوئسار از کمر  
بترس از آنکه روزی بر تو دور چرخ برگردد  
شب هجران مشتاقان ندانم کی سحر گردد  
فراقش بیخ و خزنش غصن و اندوهش  
شود و اصل بجانان هر چه عاشق دور تر  
که بر ما از دل تنگش عیان خون جگر گردد  
که عمری صرف حرف یاره و بولک و مگر  
بکام تلخ کام عشق کی شیرین شکر گردد  
فغانم بر دل بی رحم او نقش حیر گردد  
نذر باز از کجا ای بی بصر اهل نظر گردد

ترا بابتاد کی بنکر ز آب و فیض بخشی کن

که یاد از سر کشی معذورم بینی چون شرر گردد

ما بچشم دل بر خسارش نظر خواهیم کرد  
پر تو مهر رخسار نور بصر خواهیم کرد  
گر چه فرهادیم در ایام تلخی فراق  
همچو خسرو کام شیرین از شکر خواهیم کرد

یا به عشق دوست عقل و دین و دل خواهیم داد    یا بترك عاشقی کاری دگر خواهیم کرد  
 کاین چنین موی سیاه من به جبران شد سفید    عاقبت شبهای هجران را سحر خواهیم کرد  
 بادل خونین ز یا رب یا رب شبهای غم    آن ستمگر را ز حال خود خبر خواهیم کرد  
 گر بریم از دست هجران جان بوصل آنصنم    نو جوانی باز در پیرانه سر خواهیم کرد

تانه پا بر سرم اندر سر کویش تراب

هستی خود خاک در آن رهگذر خواهیم کرد

عوض اشك دلم از مژه خون میریزد    خون دلم گشته واز دیده برون میریزد  
 زلف بر چهره تو گردیده پریشان ز شمال    با بومه سلسله غالیه گون میریزد  
 از دو مژگان من و از دم شمشیر تو خون    ای جفا جوتوان گفت که چون میریزد  
 دل سودا زدگان است بزلفت که صبا    بدماغ خرد از عشق جنون میریزد  
 بزم انس است و می عشق که ساقی بطرب    بهر من از دگران باده فزون میریزد  
 ارغوانی است اگر چهره زرد چه عجب    غم بر خساره من خون درون میریزد  
 دیرگاهی است که شد نوش لب تیش درون    بسکه جان دلت از زلف نگون میریزد  
 باطل السحر بیان تو با فسون اعجاز    آب اعجاز نگاهت بفسون میریزد  
 جان عاشقی و جانها ز فراق بگذار    نور چشمی و غمت خون زعیون میریزد

از غزل نو و نوای گیت دری طبع تراب

طرح رنگین ز تو چون بوقلمون میریزد

زلف تو دریای چشم را پر از عنبر کند    چشم ای بهر راحت را پر از اختر کند  
 غم بود غواص در دریای دل او راست غوص    چون نصف تاعر دو چشم را پر از گوهر کند  
 چندی از شمع است ای پروانه عجز سوختن    شمع را نازم که داغ دل بسر افسر کند  
 پادشاه عشق از نیروی ناز و نور رای    شهر دل تسخیر سازد ملک جان انور کند

خاکسارت آبروی آب حیوانرا بریخت      سرزنشها از حیات خضر اسکندر کند  
از لببت واعظ نشان نشاء صہبا نیافت      بیخبر وصف شراب چشمه کوثر کند  
عشق شدا کسیر و نقد قلب را بردای تراب  
تا نگار سیمبر رخسار ما را زر کند

اگر چه عشق بهجان درد بیدوا باشد      بدرد های دگر دارو و شفا باشد  
دواج اطلس و دیبا کجا بیاد آرد      برهنه جامه خوابش چو بوریا باشد  
بسیر چشم پیوش از نمایش گیتی      ترا چو آینه دل جهان نما باشد  
برای رزق کم و بیش غم مخور زینهار      کورت غذا بکم و بیش از قضا باشد  
ز یک اراده تو خاک میشود اکسیر      چو خاکت از بنظر قدر کیمیا باشد  
سگان ز جیفه دنیا حسد برند بهم      قناعتش بیکی استخوان هما باشد  
نیاورد بنظر گنجهای قارون را      بکنج فقر اگر منزوی گدا باشد  
چو تار تار بتارم بر آورد افغان      ز بینوائی خود چون نیم نوا باشد  
تراب در خط تسلیم دوست کش کردن  
گرم ز تیغ زند سر بدل رضا باشد

دل در خیال روی تو یاد از بهار کرد      سرو قد تو چشم مرا جویبار کرد  
آوخ که تیر غمزه آن چشم دل سیاه      صید حریم کوی وفا را شکار کرد  
طالع نشد ز شام فراق تو صبح وصل      بردن غمت حکایت لیل و نهار کرد  
هر بامداد نافه زلفت نسیم وار      بر هر کجا که کرد گذرمشگبار کرد  
روزم اگر سیاه چو شام فراق شد      چشمم سقید در ره تو انتظار کرد  
باشد قرار گاه دل من بزلف تو      زلف ترا اگر چه صبا بیقرار کرد  
نا دیده بود درد غم عشق را هنوز      دل گر شکایتی ز غم روزگار کرد

چون شمع سوخت رشته جان را و تن گداخت  
گر دوش می بیزم حریفان نخورده  
عشقت بتن جو آتش غم شعله وار کرد  
صد يك محاسب خرد از دفتر خیال  
چشم ترا ز بهر چه مستی خمار کرد  
مقتول غمزه ات نتواند شهـار کرد

زد گرچه باد حادثه دامن بر آتشم

از آبروی عشق تراب افتخار کرد

جمعیت زلف تو پریشان دل ما کرد  
از نرگس بیمار تو دل گشت چورنجور  
ماهر رخت ماه فلک شد چو مقابل  
پاکم مکن ای سرو روان از سر چشم  
گردید سر کوی توام کعبه آمال  
بسیار زهم دور مجاز است و حقیقت  
من بودم و پرهیز و همه طاعت و تقوی  
بگذشت صبا چون ز سر زلف تو بر چین  
گل از رخت آموخت چو در باغ نراکت  
از دوست بدشمن گاهام شرط وفا نیست  
از تنکدلی عنچه سحر شد بتبسم  
ما را غمت آسوده زهر چون و چرا کرد  
جان از لب تاب دوست تمنای شفا کرد  
این فرق از او بین ز کجا تابه کجا کرد  
کز چشمه چشم قدرت این نشو و نما کرد  
تادل خم ابروی تو محراب دعا کرد  
کز صورت تو مات مرا صنع خدا کرد  
کارم قدر از عشق محول به قضا کرد  
باز عقده خون نافه آهوی ختا کرد  
بابرك و نوا بلبل بی براك و نوا کرد  
هر جور بما کرد روا بود و بجا کرد  
باغچه حکایت زلفت چونکه صبا کرد

پیمان بتو تا بست تراب ای مه بی مهر

چندانکه جفا دید بعهد تو وفا کرد

خط وفا بلوح دل آنکس رقم کند  
آنکس که گشت بر سر کوی تو خاکسار  
کاندر ره تو همچو قلم سر قدم کند  
ترك سریر و افسر کاوس و جم کند  
صیاد را که گفت که صید جرم کند  
در کعبه وفای تو ما مرغ بسـمیل

من را وفای عهد تو کی میرود زیاد  
عاشق که از کشاکش جور و جور تو نیم  
زاهد که ذکر قلبی او بود یاصمد  
هر چند غیر جور و رقیبم ستم کند  
کی زیر اره جرأت لا و نعم کند  
دل را بیاد روی تو بیت الصنم کند

کمتر تراب بر سر کویش ز خاک نیست

انصاف نیست گر ز سرم پای کم کند

سودای سر زلف شما در سر ما بود  
بر باد فنا داد چرا عشق تو خاکم  
آن شیخ که تکفیر من از عشق تو مینکرد  
در توبه بمسجد نشدم از مجاس زندان  
از صومعه و کعبه و میخانه گذشتم  
در دیر مغان پای خم باده نشستم  
ساقی ز دلم درد غم زهد و ریا برد  
بسیار به ما خط خطا از تو کشیدند  
صهبا ی غمت را ز کف ساقی قسمت  
امروز که بستیم بتو عهد و محبت  
آفاق سحر گشت ز زلف تو معنیر  
این است که ما را سر سودای شما بود  
در آتش لعل تو مگر آب بقا بود  
غافل ز جمال تو و از صنع خدا بود  
دیدم همه را طاعت و تقوای ریا بود  
انوار تجلی خدا در همه جا بود  
پیدا ز رخ پیر مغان نور خدا بود  
چون دید بدرد دل ما باده دوا بود  
چون خوب بدیدم همه را خط خطا بود  
لاجرعه کشیدیم که جامی ز بلا بود  
در عهد تو پنداشتم ای شوخ وفا بود  
زلف تو مگر در کف عطار صبا بود

فریاد تراب از ستمت کس نشنیده

کان غمزده در عشق تو راضی به قضا بود

اب آن نوش پسر تا ز لبم دور بود  
چشم مستش که کند عربده و فتنه خوش است  
خط نورسته بگرد لب او دانی چیست  
دلم از نیش غمش خانه زنبور بود  
مست از فتنه و وزعربده معذور بود  
گرد تنك شکرش چند عدد مور بود



ساقیا باد بقربان لب میگونست  
مگر از جام غم عشق تو زاهدشدمست  
عشق را نازم و آن منصب شاهانه عشق  
جلوه گاه نظرم بر تو مهر رخ تست  
هر که از ساقی عشق تو کشد ساغر غم  
همره اشک روان شو ز دلم در دیده  
هر که بد بر رخ خوب تو نظر باز کند

تا خیال تو مجسم شده در پیش تراب

بوصال تو همی باشد و مهجور بود

کارصبا و زلف تو چون با هم افتد  
شد چشم کافر تو پر ازاد فتنه خیز  
چون رستمت کمند بر افراسیاب دل  
بیچاره را خلاص ز دام غم تو نیست  
چون لاله جام گیر و چونر گس خمار باش  
بگشاید از نسیم سر زلف تو ز هم  
دل محرم خریم وصال است و دیده را  
دل کردم از تطاول زلف بتان خلاص  
حرفی اگر ز سر دهانت بیان کنم  
تا بردلم ز ناوڪ عشقت جراح است

خیزند از قفای تو بسیار چون تراب

لیک اتفاق همچو تو ما را کم افتد

آن همه نشاء که اندر می انگور بود  
که به محراب دعا بیخود و مخمور بود  
که گدای زه از قیصر و فقیر بود  
گرچه از چشم من دلشده مستور بود  
اندر آن نشاء غم سرخوش و مسرور بود  
زانکه تشریف تو در چشم ترم نور بود  
همچو هر چشم بد از عارض تو دور بود

آشتگی به کار همه عالم افتد  
تا فتنه ها بجان بنی آدم افتد  
زان زلف حلقه حلقه و خم و در خم افتد  
بر نا توان ~~کمند~~ بالامحکم افتد  
کز تاب می بیاغ رخت شبم افتد  
بس عقده ها بکار دلم از غم افتد  
باشد چو دل که بر رخ تو محرم افتد  
ترسم بدست اهر من این خاتم افتد  
آن راز نکته ایست که بس مبهم افتد  
ناسور بر جراحتم از مرهم افتد

کس پای شوق در ره مقصود سر نکرد  
هر عاشقی که کرد ز تیغ بلا حذر  
رندانه کرد پیشه خود هر که عاشقی  
عمری از و بگوشه عزلت نشسته ایم  
دشنام آرزو است ز قند مکررش  
هجران بیباغ دل شدش از دیده آبیاز  
با آنکه خاک گشت وجودم براه عشق  
آتش اگر بسختی آهن کند اثر

فرهاد کوه کند ز شیرین تراب جان

عشق امتحان عاشق از این بیشتر نکرد

برويز را مذاق چو شیرین شکر کند  
روز امید وصل اگر شب کند کسی  
ممشوق بیوفا نبود نیست عاشقی  
بنهاد شمع رشته جان در شرار دل  
ساقی بیار بساده بیفش که شیخ را  
آنکس بیوته غم جانان گداخت جان

بر آتش فراق ز دم آب از سر شک

تا بر تراب همچو نسیمی گذر کند

بروز کار مرا روز گار و یاری بود  
میان باغ بر آن سرو قائم لب جوی  
از آن غزال غزالخوان و ترک تا تاری

چه روزگار خوش و یار بردباری بود  
کناره از همه کسی بوسه و کناری بود  
مرا سماع غزل با سرود و تاری بود

تا ترا سر چو خامه ز تیغ خطر نکرد  
خجالت را به پیش تیر ملامت سپر نکرد  
از عاشقی چه دید که کار دگر نکرد  
بر ما چرا بگوشه چشمی نظر نکرد  
کس را چو تانخ کام نبات از شکر نکرد  
نخل امید عشق بجز غم ثمر نکرد  
روزی بمن ز راه محبت گذر نکرد  
بس بر تو سنگدل ز چه آهم اثر نکرد

بغیر مستی و عشقم نبود شیوه و کار  
خوشا که بود بر یار همچو خرمن گل  
کنون ز دیده کنم لاله زار دامن را  
دریغ و آه که رفت اختیار من از دست  
سزد که زار بگریم همی چو ابر بهار  
خوش آن زمان که گذار از من آرد و گوید

تراب در ره من کمترین غباری بود

ز خویش دلدار نمایم فرد  
کجا کنم رو که یار بد خو  
گرم چو دشمن کشد بخون تن  
شدم چو عاشق بفشق صادق  
شدم بکوبش بهجستجویش  
بشدر غم ز مهره کم  
مطالع زشت همی ز کلکشت  
ز دست دونان گرفتن نان

تراب مطلع نمود مقطع

ز خویش دلدار نمایم فرد

پرتو مهر رخ توماه ندارد  
ماه نگویم ترا که ماه بعارض  
بار فراق ترا بدین تن لاغر  
خصم بریزد بطوف کوی تو خونم  
شبه خرد بخرد اشتباه ندارد  
زلف خم اندر خم سیاه ندارد  
چون بکشم تاب کوه گاه ندارد  
حرمت صید حرم نگاه ندارد

چه شیوه خوشیم بود و خوب کاری بود  
زاشک هر مژه در چشم غیر خاری بود  
که دامن من از اورشک لاله زاری بود  
خوش آن زمان که بدست من اختیاری بود  
که هر خزان ز رخ او مرا بهاری بود  
خوش آن زمان که گذار از من آرد و گوید

کافر عشقم ثواب وصل تو دانم  
یوسف دل چون اسیر در ذقنت شد  
سبزه خط خوش دمیده کرد لب تو  
اهل بصر نیست آنکه سروقدت را  
خاک نشین هر که گشت بر سر کویت  
جز دوزخ زرد و اشک سرخ و خدارا

مظلومه عاشقی گناه ندارد  
جز سر زلفت رسن بچاه ندارد  
چشمه حیوان چنین گیاه ندارد  
دید و چو من دیده ات براه ندارد  
چشم بدایمیم پا دشمنی ندارد  
عاشق صادق دگر گواه ندارد

رو بکجا آوردم تراب ز کویش

دل چو به جز در گهش پناه ندارد

سالها خانه دل خلوتی جانان بود  
ای خوش آن روز که چون طفل سر شکم همه وقت  
ای خوش آن روز که از رغم رقیبان عقور  
ای خوش آن روز که در هجر بامید وصال  
جان بصبح رخ جازانه سپارم. چون شمع  
گشته جان دادن من بی رخ جانان مشکل  
یار در جان و فغانم زغم هجران بود  
جای آن روشنی باصره در دامن بود  
بامن دلشده دلبر بسر پیمان بود  
آن طیب دل و جان در درمان بود  
کز ازل عاریه از اوبه تن من جان بود  
ورنه اندر قدمش دادن جان آسان بود

رفت آن خسرو شیرین و خموش است تراب

کاین همه شور چو فرهاد مرا از آن بود

صاحب نظران منظر خوب توجه دیدند  
جز عهد تو هر عهد بدل بود شکستند  
بی واسطه منطقه صد نکته اسرار  
دل در بر عشاق چو آهوی رمیده  
از مقلب شاهین جفایت چو کبوتر  
با پای طالب بر سر کوی تو دریدند  
جز مهر تو هر مهر بجان بود بریدند  
از غنچه خاموش تو عشاق شنیدند  
از يك نگه آهوی چشم تو رمیدند  
در خون همه دلهای ستم دیده طپیدند

از خامه صنعت صور خوب طرازند  
حیرت زده خوبان به تماشای جمالت  
چون شاهد حسن تو بیازار بر آمد  
در کشور جان خسرو شیرین سخنانند  
اندام ترا با قلم ناز کشیدند  
اندر عجبند و سر انگشت گزیدند  
با نقد روان جنس وفای تو خریدند  
آنانکه بیاد لبث انگشت مزیدند

مانند تراب از غم تو منتظرانت

پیراهن طاقت به تن صبر در دیدند

دوستان دوست مرا دشمن جان و دل شد  
دیدم ریخت همی اشک دمام بفراق  
خرمن عمر مرا سوخت چو پروانه ز رشک  
دید چون سرو قدش را بچنین رعنائی  
دل و جان برد و ازو کار مرا مشکل شد  
ماه بی مهر مرا جای چو در محفل شد  
شمع رویش چو ضیا پرور هر محفل شد  
پایش از آمدن و رفتن او در گل شد  
وه که دور از من محزون ز جفا قاتل شد  
از معمای لبش مشکل ما را حل شد  
تبغ دردست و گذشت از من و وزه مجرم کشت  
تنگدل بودم و دیدیم شکر خنده یار

حال دل را ز چه پرصیم در آن زلف تراب

کاندر آن سلسله بجنون دل صد عاقل شد

خضر اگر از لب او چشمه حیوان نکره  
جان بهر موی تنم روزنه ساخته چشم  
رفته هر خار بپایم شده از دیده برون  
ساقیا در چمن از گردش جام تو بود  
آب حیوان بزمین ریزد و بر جان نگره  
هو بهو تا همه اندام ز جانبان نگره  
بی بصر به بصرم طرفه که مژگان نگره  
نرگس هست که بر لاله نعمان نگره  
کی چو بالای تو بر سر و خرامان نگره  
از تکبر نه عجب گر سلیمان نگره  
از رخ خوب تو چون صنعت یزدان نگره  
زاهدی عیب نظر بازی ما کرد تراب



مصور آمد و تصویر آن نگار کشید  
 ز کلك نقش طرازی بنان منشی حسن  
 دام چو بود ز سودای زلف او شیدا  
 ز میگساری ساقی چشم او زرگس  
 کسیکه منع من دلفکار کرد ز عشق  
 زابروی عرق الوده چشم دل سیهش  
 رسید چونکه بنارش هزار بار کشید  
 خطی بگرد عذارش بیاد کار کشید  
 گرفت و در خم زنجیر تسابدار کشید  
 نخورده باده و درد سر خمار کشید  
 چو من شد عاشق و آمازدل فکار کشید  
 برای کشتن من تیغ آبدار کشید

تراب را الف قد خمیده گشت چو دال

بدوش صبر ز بس بار انتظار کشید

از دهان تو دلم - بوسه تمنا دارد  
 دل که از زلف تو با ما کند افسانه دراز  
 چون سر زلف تو گردید پریشان دل ما  
 از سر کوی تو هرگز نتوانم برخاست  
 ناوک ناز تو زان ترک که مانکش بنگاه  
 مردم دیده ام از گریه بخون گشت غریق  
 دل من باغم عشق تو ستیزد شب و روز  
 لیلی حسن تو تا خیمه برون زد از شهر  
 هیچ دانی که چرا خواهش بیجا دارد  
 قصه کوتاه گله می از شب یلدا دارد  
 زان سبب با سر زلفت سر سودا دارد  
 چو هواییست زمین گیر که آنجا دارد  
 هدف تیر هلاکم دل شبدا دارد  
 چو خبر کس ز دل مردم دریا دارد  
 کوشش روبه و شیر است تماشا دارد  
 دل سر گشته مجنون سر صحرا دارد

روز هجران تو جانا دل مهجور تراب

خوش غم انگیز چونی هر نفس آوا دارد

پیاده پیمای لب جسانانه چشم ما بود  
 با که بر آن گوهر یکدانه ام دل شد صدف  
 خنده ساغر مدام از گریه مینا بود  
 همچو دریا دیده ام پر لؤلؤ لالا بود  
 زانکه جا آئینه را اندر دل خارا بود  
 دل کرش خار است آن آئینه رو نبود عجب

بوسه کردم تمنا از لبش خندید و گفت  
 ساربانان بگذر از من وادی لیلیست این  
 گرشدم اندر کلیسا از حرم منعم مکن  
 کرده است از جویبار دیده ام نشو و نما  
 ناله ام هر شب بگوش آن کمان ابرو رسید  
 شمع سوزد رشته جانرا همی سر تا پیا  
 نکته موهوم گفتی خواهشت بیجا بود  
 جای مجنون خوش روی خار این صحرابود  
 شیخ صنعان دعایش دختر ترسا بود  
 گرچه در باغ دل آن سرو سهی بالا بود  
 وه که غافل از خدنگ آه جان فرسا بود  
 باز در سوزاندن پروانه بی پروا بود

سود سودا در زیان عشق می بینم تراب

تا دلم را با سر زلفش سر سودا بود

از هجرت ای آرام جان تاب و توانم میرود  
 ای اختر پر توفشان ای آفتاب مهوشان  
 چند ای صنم از خوی تو سر گشته ام در کوی تو  
 جانم ز دل شد ریشتر نیش غمت چون ریشتر  
 تر شمع و من پروانه ام پروانه پروانه ام  
 تو نوش پاسخ گر چنین از شکر آری انگبین  
 بگذر خدارا بر سرم پیشین زمانی در برم  
 زین زلف و خال عنبرین گاهی بری دل گاه دین  
 تنها زن تاب و توان نه بلکه جانم میرود  
 از هجر تو بر که کشان آه و فغانم میرود  
 خاطر بیاد روی تو در گلستانم میرود  
 از رک گذشته بیشتر در استخوانم میرود  
 کز سوختن پروانه ام کاین امتحانم میرود  
 تلخی هجرانت یقین زود از گمانم میرود  
 تا یک زمانت بنگرم کاین دم زمانم میرود  
 آه و فغان کز آن و این رفت و آنم میرود

بخرامای سرو روان پیش تراب ناتوان

کز جوی چشم خون فشان آب روانم میرود

طراوت گل رخسار یار میکند  
 چو خار ریش زندنیش از گل رخ یار  
 سیاهی شب دیجور ریش می آید  
 هزار حیف که فصل بهار میکند  
 ز حسرتش بدلم نیش خار میکند  
 چراغ دیده شب زنده دار میکند

دوروزه حسن خداداده را غنیمت دان  
ز افتخار صباحت بخویش مینازی  
ترا که تنک زمن عار باشد از دگران

که حجت رخت از اعتبار میگذرد  
بخود مناز که این افتخار میگذرد  
بهوش باش که این تنک و عار میگذرد

گراز نصیحت من بر دلت غبار نشست  
تراب میرود و این غبار میگذرد

وہ کہ ترسیا بچہ گوی دل ما زدو برد  
رفت یغمائی عشقت چو بکاشانه دل  
رہزن سلسلہ ساز سر زلفش بفریب  
زاهدا و سوسہ عقل شد آن دانه خال  
دزد زلفت کہ ز شمع رخ تو داشت چراغ  
ای عزیزان چه خبر یوسف مصری دارد  
جلوہ گر شد چورخ شاہد ہر جائی ما  
تالیش او او دندان بہ تبسم بنمود  
گفت با من کہ ندانستہ رہود از تو دل  
از درد کہ حلوائی مسکین بگذشت  
ای فرنگیس اما خون سیاوشم دہ  
عجب است اینکہ با فون سخن سحر لبش

نہ بچو کان ز سر زلف چلیپا زدو برد  
آنچہ در خانہ دل بود بیغما زدو برد  
راہ صد سلسلہ ساز دل شیدا زدو برد  
کہ بفردوس دل آدم و حوا زدو برد  
ہمہ کالای دلم در شب یلدا زدو برد  
کہ غمش چون دل شیدای زلیخا زدو برد  
رونق صومعہ و دیر و کلیسا زدو برد  
از کف مہ بفلك عقد ثریا زدو برد  
نہ چنین است علانیہ بعمدا زدو برد  
سخنش چاشنی شہد ز حلوا زدو برد  
کہ فلك افسر اسکندر و دارا زدو برد  
آب اعجاز دو صد خضرو مسیحاز زدو برد

یاد گاریست بدوران سخن عشق تراب

یہ سخنہای غم وامق و عذرا زدو برد

تا کرد در سر آن طرہ خم خم افتاد  
خسروا اہل جہان در غم تو فرہادند

زان گرہ در دل ما صد گرہ غم افتاد  
شور شیرینی تو در ہمہ عالم افتاد

دل خود کرد از آن تر کس هاروت فریب  
در خم زلف پریشان تو دایها جمعند  
دل تنگم نشد از رمز دهانت آگاه  
مرغ دل در هوس دانه خالت بر زد

دل خوبان که چنین سخت چو سنگست تراب  
ریزه سنگی است که اندر گل آدم افتاد

بزنندگان تو در چاه چو رستم افتاد  
کار صد سلسله همچون همه درهم افتاد  
وہ کہ این نکته سر بسته چه بهم افتاد  
که بدام خم کیسوی تو محکم افتاد

دمی ز دلبر ما کام دل بکام نشد  
ز رشك سایه نخواهم فتد بدنبالش  
بگفتگوی فراقش تمام شد عمر  
مگر بوقت خرامیدنش از آن بالا  
بجرم دوستیم کشت داد از این بیداد  
فراز قد تو بر ماه چهره در شب زلف  
ببزم انس توا ز بس گریستم بفراق  
قسم بچشم تو ساقی که هیچ رندی مست

هزار حيله بر انگیختیم و رام نشد  
کسی حسود تر از من ز خاص و عام نشد  
هنوز گفتن شرح غمش تمام نشد  
قیامت دگر در جهان قیام نشد  
بپیچ دشمن ازین گونه انتقام نشد  
عیان بسرو روان بدره الظلام نشد  
بغیر خون درون بادهام بجام نشد  
چومن ز باده لعل لبست مدام نشد

هزار دام غزل هر طرف کشیده تراب  
که آن غزال غز لیخوان فتد بدام نشد

بر آفتاب رخس دیده چون نظاره کند  
بنان شانه ز هر تار حلقه زلفش  
شمیم سنبیل زلفش مگر گذشت بباغ  
بنخون چو مردم چشمم کشد جهانی را  
بکشتنم ز چه آن بیمر و ت است خجل

ز تاب شمشعه دامن پراز ستاره کند  
هزار سلسله همچون دل شماره کند  
که غنچه پیرهن صبر پازم پاره کند  
بقتل عاشق از ابرو اگر اشاره کند  
بکار خیر چه حاجت که استخاره کند

اگر به مجلس ماسنك محتسب انداخت  
درون ستر هجران فتاد از تب عشق  
شراره غمش از آه سوزنك دلم  
اجل حواله سرش را بسنك خاره کند  
که تا ز شربت و صام طیب چارده کند  
ستاره را بدل آسمان شراره کند  
میان یار و تراب الفتی است روحانی  
چه غم اگر ز کنار دمی کناره کند

کسان که از می شوق وصال مدهوشند  
هزار فتنه به بینند اگر چه در خوابند  
مگو بغیبت کس بد اگر چه تنهایی  
زدند نیش نصیحت ازین سخن بر دل  
هزار سال گذشت از حکایت میجنون  
نهفته چون خم می از رقیب عشاقش  
متاع یوسفیش عاشقان زلیخا وار  
ز زهد منع صبوحنی کنند از من مست  
چگونه است که از پای تا بسر هوشند  
هزار نکته بگویند اگر چه خاموشند  
به بین علانیه اجزای خاکرا گوشند  
کسان که چون مگس نخل صاحب نوشند  
هنوز مردم صحرا نشین سیه پوشند  
بیاد باده لعاش مدام در جوشند  
بنقد جان بخرند و بهر چه فروشند  
جماعتی که برندی خراب از دوشند

تراب از چه ز دیوانگی فغان داری

ذوی العقول ز جور زمانه خاموشند

بر در میکرده دیدم بچه ترسائی چند  
چند ورزم بر یا زهد که در بزم بتان  
دوش در سلسله زلف بتی بردم دست  
دید چون تنگدلم لب بشکر خنده گشود  
ساقیا خنده جام چه نمائی که مرا  
بهر تشریف خیالت من بی سامانراست  
آفت زهد و ورع رهزن تقوائی چند  
زدهام بادف و نی ساغر صهبائی چند  
اندر آن سلسله دیدم دل شیدائی چند  
کرد از غنیچه عیان لؤلؤ لائمی چند  
باشد از خون جگر گریه مینائی چند  
از دل و دیده و جان منزل و مأوائی چند



گذری آرواظر کن بنگر کز پس و پیش  
بر سر کوی وفا غم زده رسوائی چند  
گشته ایم از تو که لیلی زمانی در عشق  
همچو مجنون ز غمت بادیه پیمائی چند

نه بر آن ماه لقا شیفته تنهاست تراب

وامق اندر سر کویش بود عذرائی چند

نوشخندت از نمک زخم دلم رانازد دارد  
می بری شوری ز حد آخر نمک اندازد دارد  
دفتر دل گشت اوراق از پریشانی خاطر  
گرچه از ابریشم الوان غم شیرازد دارد  
هر که راضی بای غم دادند از جام محبت  
از خمار عشق اندر نشاءش خمیازد دارد  
وادی عشق تراراهی خطرناکست و مشکل  
در کجا شهر و صالت ایصنم دروازد دارد  
قصه عشق من و حسن تو شد مشهور عالم حسن تو چون عشق من خوش در جهان آوازده دارد  
اشقر مست است مجنون زیر بار عشق لیلی  
ساربان غم غمش سرباز بر جمازه دارد

گشته رخسار تراب از غم چه غم گرز عفرانی

شاهد طبعش برخ از رنگ معنی غازه دارد

گفتمش دل بغمت یاب تو چنان باید داد  
گفتمش بود گمانم که ترا نیست دهان  
گفتمش از چه زاب خنده نمائی دندان  
گفتمش تا هدف تیر تو کردم چکنم  
گفتمش سود غمت را چه زیان است بگو  
گفتمش باده دریغ است بافسرده دلان  
گفتمش جوی سرشک است چرا چشم تراب  
گفت در عشق همت این وهم آن باید داد  
گفت دل را خبر از راز نهان باید داد  
گفت در دانه ز یاقوت نشان باید داد  
گفت صد بوسه بدین دست و کمان باید داد  
گفت بر باد متاع ذو جهان باید داد  
گفت پیمانه بهر پیر و جوان باید داد  
گفت هستی تو بر آب روان باید داد

دیدید که آن بار جفا پیشه چها کرد  
صد گونه وفا دید ز ما باز جفا کرد  
هر مهر ز ما دید جفا کرد بیاداش  
هر عهد که با مدعیان بست وفا کرد

بیمار طبیب اردل ما بود شفا یافت  
من را ز جفا کشت و گذر کرد بنعمش  
درد دل ما را بیکای بوسه دوا کرد  
یا للمعجب از بخت که در کار دلم زد  
فریاد که تحویل هلاکم بقضا کرد  
آن سرو خرامان ننهد پای بچشم  
هر عقده که از گیسوی او باز صبا کرد  
با آنکه ازین چشمه خون نشو و نما کرد

ناصرح بتراب از چه دهی پند خدا را  
این قسمتم از روز ازل بار خدا کرد

بیتو پیمانه حریفان چو بمیخانه زدند  
از پی گوهر وصل تو هزاران غواص  
بوسه بر یاد لب لب پیمانه زدند  
رهزنان سر زلف تو که در سلسله اند  
غوطه در بحر سرشک ایند یکدانه زدند  
ساقیا چیست بجام تو که در خلوت انس  
راه صد سلسله دل همه دیوانه زدند  
باده سودا زد کان تو حکیمانه زدند  
بهمت عشق بنام تو که شهیدان غمش  
پشته پا بر حشم و افسر شاهانه زدند  
خاکساران سر کوی تو از کبر و فرور  
جمع دلهای پریشان ره افسانه زدند  
در خم زلف تو از یکدیگر اندر شب هجر  
کی چنین طعنه بمادر دم بیکانه زدند  
طعنه هایی که شنیدیم ز خویشان در عشق

شعله داران غمت صاعقه آه تراب

از دل شمع ببال و پر پروانه زدند

بگردن تو دودستم اگر شود تمویند  
دعای نیمه شب عاشقان ترا یار است  
چه حاجت است ازین پس مراد کر تمویند  
بود دو چشم تو بیمار هم زهم چشمی  
بهمره از چه کنی دیگر ای پسر تمویند  
رخت بدیدم و تمویند مهر بنو شتم  
ولی بیاض رخت هست بر خطر تمویند  
زبوسه تلخی کام مرا تو شیرین کن  
موثر است چو در ساعت قمر تمویند  
بدین نیاز که بهرت کند اثر تمویند

نوشته بر ورق عارض تو منشی حسین      بخط سبز خوش از خامه قدر تعویذ

تراب تا که گرفته است در بنان خامه

نوشته است بمهر تو هر سحر تعویذ

بوسی زابت اگر کنم اخذ      از تنک شکر شکر کنم اخذ

از قند مکرر لبت باز      دشنام خوش است اگر کنم اخذ

باموی میان تو بر آنم      هوئی دگر از کمر کنم اخذ

غواص بیهر عشق گشتم      از وصل تو تا گهر کنم اخذ

آخر چکنم که نیست ممکن      از پید که تا ثمر کنم اخذ

دل از بزمن بغزه بردی      من دل ز تو کی دگر کنم اخذ

زین پس بتراب اگر نسازی

یاری ز تو خوبتر کنم اخذ

یاران چه سازم کان بیوفا یار

آوخ که او راست از بیوفائی

زان بی‌مروت در دام محنت

در سر هوایم در دل هوسهاست

نبود چو سیرت صورت چه حاصل

هر کس بسیرت بگزیده صورت

دون همتا را کرد آنکه خدمت

آخر ز گرکش بر جان گزند است

گر با خسان یار باشد عجب نیست

نه امتیازش از خوب و از بد

بشکست پیمان شد یار اغیار

طبعی جفا جو خوئی ستمکار

چون مرغ وحشی گشتم گرفتار

ای وای برمن زین زشت کردار

کس دل نبندد بر نقش دیوار

باشد بگیتی اینش سزاوار

می پروراند در آستین مار

بر گرک اگر کس گردد پرستار

آری بود گل مأنوس با خار

نه فرق آرد اندک ز بس‌یار

گشتند رهبر دل را بزلفش      وهم خطا گر جهل غلط کار  
تا چند و تاکی پا بست جہلیم      آسان نگردد اینکار دشوار

تاکی ترابی در آب و آتش  
اندر هوایش با حال افکار

بگزینم ای نگار ترا ~~سکی~~ بهر نگار      از خون من کنی تو اگر دست خود نگار  
تا از کمان ابروی تو تیغ غمزه جست      صیاد عاشقان شده آن تیر جان شکار  
ساقی شدیم خاک در پیر می فروش      سر جوشم از خم آر که گردیده ام خمار  
جائی که هست آتش تر زهد خشک چیست      بر زهد خشک زاتش تر بر زخم شرار  
فسق و ریا چو آتش و آب است چونکه نیست      از شهد جز حلاوت و از خمر جز خمار  
گریم اگر می آر خدا را ز جای خیز      در بزم انس جز می صافی دگر میار

ما را اگر چه نیست بخوبی تو گلی  
در هر چمن ترا چو تراب است صد هزار

چه بیم آرم دلا زان چشم بیمار      از آن بیمار ای بیمار بیم آر  
ز گمان رخس در آتش شستم . .      که بر جانم بر افروزد ز گل نار  
نمی بینم بدیاری مثالش      زرخ آرد بهارم چون به دی یار  
زنب بردار اگر یارم چو منصور      نیم از یاری او دست ببرد دار  
بدست آرم سر زلف نگاری      مرا نبود ســـــرو کاری بدستار  
هوس باز آر از بازار یوسف      تهی دست ای که میگردد بی بازار

توانی تا برون آر از دل  
نه بیند تا تراب از تو کس آزار

مسلمانان در آن زلف چو ذبحیر      دلم دیوانه شد آخر چه تدبیر

اگر صورتگرانش چهره بینند  
معاذ الله کی بینم مثلش  
بنازم می کشی هیئات هیئات  
زند گاهی ز مژگانم به نخجیر  
بهم تقوی و رندی نیست دمساز  
دریغ آخر گرفت ای حق شناسان  
زمانی بر سرم بگذر خدا را  
ز ابرو ترك چشمه شد که انداز

بچنك غم تراب از تار تارش  
بر آید که نوای بم گهی زیر

چو دایم در دلم بنشسته دایدار  
دل چون آهش را نرم کردم  
مرا چشمی است از هجران یاران  
مرا بختی است از دوری دلبر  
به بیت الحزن دل یعقوب وارم  
خدا را ای صبا از من گذر کن  
بگو از دوریت من چون کنم چون  
ز پا افتادم و از دست رفتم  
گرم آموختی درس غم عشق  
درازی شب هجران ز من پرس  
درا ای صبح مشتاقان مهجور

بجا مانند حیران همچو تصویر  
تعالی الله از آن نقش تقدیر  
که کار کشتنم افتاد تأخیر  
کشد گاهی ز ابرویم بشمشیر  
بر اندازم ز دوش این دلق تذویر  
بجـرم مهربانیم به تقصیر  
ز پا افتادم آخر دست من گیر  
دلم را از نگاهی کرد نخجیر

ز احوال دلم باشد خبر دار  
بر آوردم ز بس آه شرر بار  
چو یاقوت لب لعلش کهر بار  
چو شام تیره زلفش نگونسار  
بغیر از یاد یوسف ایس فی الدار  
بکوی آند لا را م ستمکار  
بصبر اندك و هجران بس یار  
فتادم چون ز پا دستم شد از کار  
چرا خود نیستی واقف ز اسرار  
که شب تا صبح دارم دیده  
به ستوری حجاب از چهره بردار



چو شمع از سو ز دل هستم بر آتش      بصبح وصل تو جان دارم ایثار

تراب اول گرفت عشق تو آسان

ولی گردیدش آخر کار دشوار

مردم از این غم و حسرت من غم دیده زار      بکه گویم که مرا دشمن دیرین شد یار  
گفتمش جای تو از چیست بد امان رقیب      گفت در باغ هم آغوش بود گل باخار  
من از آن ترك ختائی به خطا نگریزم      نه مرا دست ستیز و نه مرا پای فرار  
همچو بخت سیهم گشته نگون زلفینش      مگر از بار دلم یافته سنگینی بار  
دیده در راه خیالش نگذارم از بیم      که خلد از مرثه در پای خیالش مسمار  
زان سمن روی و سمن لوی بهاران بچمن      صد هزاران زغمش نغمه سرا همچو هزار

برده دلدار تراب از چه قرار دل تو

گر که عمری بدل زار تو اش هست قرار

آموز عاشقی ز گل ایدل نه از هزار      کز داغ دل بسوزد و سازد بزخم خار  
پدانه لاف عشق مزین بین که شمع چون      سرتا پهای سوزد و بر پاست استوار  
بهر نثار مقدم او جان دهم چو شمع      گر چون نسیم صبح کند از برم گذار  
ای بند مشکبو چه دهم شرح غم که دل      گردیده خون بنافه آنزلف تابدار  
چون زلف یار یادل خود مانده ام پیش      نه بن ردل نه دل ز من زار بر قرار  
کارم بجان و جان عزیزم باب رسید      در آرزوی لعل روان بخش آن نگار  
ساقی بیاد نر گس مستش بیار می      تا همچو چشم یار شوم سرخوش و خیار  
مطرب بیار زمزمه از حدیث دوست      تا آنکه نقد جان گنمت ده چو زرشار  
کار بر مراد و نه چرخ است باورم      نه بار مهربان و نه بخت است سازگار  
ای جان زن برون شوای تن غبار باش      ای دل بدیده خون شوای دیده خون پیار

تا کی تراب درغم آن بیوفا کند

افغان و ناله جفت بم وزیر چنک و تار

صبا یکدم ز من بر یار بگذر	ز بلبل جانب گزار بگذر
بجانم منتی از لطف بگذار	بجانان از من افکار بگذر
مشوران جای دلهای عزیزان	سبک زان طرء طرار بگذر
بگو بر جوی چشم من خد ارا	دمی ای سرو خوش رفتار بگذر
اگر داری سر یاری با حباب	چو من از یاری اغیار بگذر
همه ما از شراب عشق مستیم	بمستان از وفا سرشار بگذر
زمین خاک است و خاک اجزای عاشق	بخاک عاشقان هموار بگذر
بود چشمم بره لیکن ز مژگان	نمیگویم چو گل بر خار بگذر

تراب از نیستی شد خاک پایت

بفرقم پا کنون بگذار و بگذر

ای ماه مهر بان وی یار غمگسار	بنشین و می بکش بر خیز و می بیار
چشمت بسا حری زلفت بدلبری	این زد بجان خدنگ برد آن زد دل قرار
خطت به پشت لب زلفت بگرد برخ	این دور شهدهور و آن روی گنج مار
خواهم ترا چو جان گیرم می ببر	هی بویمت چو گل می بوسمت عذار
ای بیوفا مکن جورم ازین فزون	رفتم ز خویشتن مردم ز انتظار
ای سرو کاشمر ای ماه کاشخبر	ای لعبت چگل ای شمع قندهار
لغل تو جانفزا خال تو دلفریب	زلف تو پر شکن چشم تو پر خمار
از سربری خردوز دلبری سکون	از تن بری توان از جان بدرد
صبر و توان و تاب آرام و دین و دل	بردی و میزنی بر جان و دل

خاك تراب اكر هجران دهد بباد

مشكل بدامنت از من رسد غبار

وز هجر تو گشته ايم رنجور

منظور مني چو در بصر نور

نرگس بگرشمه مانده مخمور

بر گنج غم توأم چو گنججور

با باز کند چه چاره عصفور

در کلبه شدم چو مرد در کور

ایشیخ مرا بدار معذور

خواهم چکنم شراب انگور

کز باده غم شدیم مسرور

از وصل تو مانده ايم مهجور

مستور مني چو در بدن جان

از غمزه نرگس خمسارت

آباد دل خراب دارم

در چنك غمت اسير عشقم

تا از بر من چو جان برفتی

عشق است و بسی گنه ثواب است

شد سائی عشق باده پیمای

مستیم ز نشاء می عشق

بر جان تراب چشم ساقی

با ناوك غمزه گشته مأمور

بر من مسکین شده پیکار کار

ریخته زان روی چو گلزار نار

زان صنم از نافه تانار تار

پیش رخ آن بت فرخار خار

برد پیغما دلم عیار یار

کی چو هزار از غم گلزار زار

آه که شد یار باغیار یار

بردل من آن صنم دافروز

گشت صبا نافه گشایا کشود

با همه خوبی شده گرد چمن

و که بیکبار ز من رخ نهفت

دوش ندا داد مرا هاتفی

یار بیدار تراب آمده

جان و سرائثار بیدار دار

# ☆ غزل زعت و زیبا ☆

یادمی آری که چون میگردمت شب تا سحر  
 پشت بر من کن که من استادهات خواهم کنم  
 کودک و نادانی و زرمی ستانی میدهی  
 سالها مالیده ام شب تا سحر که بردرت  
 دیگران را داده محروم من را کرده  
 در میان مردو پایت این زمان خواهم کنم  
 صد دعا از جان ترا ای بی وفا با چشم تر  
 اقتدا هم چون مریدان بر تو ای نیکو سیر  
 زین لب شیرین چرا دشنام تلخ می پسر  
 چهره زردی که بینی سرخ از خون جگر  
 بوسه از قند مکرر لعل خوشتر از شکر  
 انسب تازی با انجام نقره و با زین زر

اذن فرما تا ز تو بیرون کشد حالی تراب  
 موزه از پای مبارک چون رسی از ره گذر

بیاغ سر مست بهار دلبر  
 بهخوی آتش بروی مهوش  
 جنون عاقل سکون عاجل  
 چو لاله نازد پیداله بنازد  
 چو دوست با من بهخوست دشمن  
 زمان به جران ز عاشقان جان  
 صبا بگویش ذرا بسویش  
 مهیا بهارا بتما نگارا  
 کشیش کیشم پریش ریشم  
 ز نیش خویشم بریش اندر

شراب خندان خراب رندان  
 سحاب گریان تراب مضطر

ای قاصد صبا خبر از او بمن بیدار  
 اندر فراق یوسف گمگشته ای بشیر  
 پیغام نوبهار به مرغ چمن بیار  
 یعقوب را بشارت از آن پیرهن بیار

بگذار مرهمی ز وفایم برایش دل  
از انتظار وعده دیدار مرده  
مجنون ز رشک و صلت ابن السلام سوخت  
محدود شد غلام ایاز و گدای عشق

زان چین زلف نکبت مشک ختن بیار  
فرهادراز خسرو شیرین سخن بیار  
بر من پیام لیلی معشوق فن بیار  
بر غزنوی زده عیان طعنه زن بیار

خار فراق خسته دل از غم تراب را

یکدم ثوبدم از گل سرو و سمن بیار

از خم زلف تو بر چهره ات ای غیرت خور  
نه خط است اینکه تو داری ز حالوت برخست  
از تو بر مصلحت خویش نمی پردازم  
باز لعل تو آن نشاء مراداد که من  
دل ز من میبری و صبر طمع میداری  
خود بگو تا بچه تدبیر بدام آورمت  
چشمت از ناز دو صد بار بایه ای مره

بش ب قدر نخواهیم بجز آیه نور  
برده گرد شکرستان تو ره چندی مور  
زانکه غیر از تو ندارم دگری را منظور  
همچو چشم تو شد است و خراب و مخمور  
آنکه دل داد بدایه بر نتوان بود صبور  
من بی مایه که در دست ندارم زرو زور  
تیغ ابروی ترا کرد بقتل مأمور

برخ خوب تو بد باز شد چشم تراب

از چه چون چشم بد افتادام از روی تو دور

گر ترا هست سرباری و غمخوار دگر  
کارم از هجر تو که ناله بود گاه افغان  
بی گل روی تو خارم ز تو درده شکست  
دلم از گوشه چشم تو شفا می طالب  
بیم زنی ای ترک کمان ابروی و من  
چاه دقنت هر دو نگونسار و دلم

ای جفا خو من غم دیده و دلدار دگر  
رفتم از دست بفرمای مرا کار دگر  
غیر بشکست ز وصات بدلم خار دگر  
کار بیمار فتاده است به بیماردگر  
بینم از تر کس مست تو کماندار دگر  
از نگوندار فتاده به نگونسار دگر



گاه از جور تو فریاد کنم که ز رقیب  
 هر زمان شکوه نمایم ز ستمکار دگر  
 که باغیارشوی یار و گوی با من خصم  
 میکشی هر نفسم زار بازار دگر  
 گر نخواهی که تراب از تو بنالد چه هزار  
 کن برم باز روم تا که بگلزار دگر

گر نشود خون دلت از جور یار  
 به که چکد از بصرت قطره وار  
 دامن پر گل نبرد از چمن  
 آنکه تحمل نکنند جور خار  
 وه که بجان شد دل و جانم بلب  
 بیتو بشبهای غم از انتظار  
 هان ز مکافات عمل غافلی  
 از چه نترسی ز بد روزگار  
 بر سر پروانه بین شمع راست  
 ز آتش دل رشته جان در شرار  
 علم و عمل تاب و توان عقل و دین  
 از کف من رفت چو از دست کار  
 سر ز بنا گوش تو زلفت کشید  
 چون شب دیجور بنصف انهار  
 من بتو مشغولم و تو با دیگران  
 من بتو محکوم و تو با اقتدار  
 در ره عشق تو تراب ایصنم  
 خاک شدش هستی و هستی غبار

زخم تو بزخم دگرم مرهم دیگر  
 درد تو بدرد دگرم همدم دیگر  
 ای آنکه بخون می کشیم دست ننگدار  
 دیدار غنیمت شمرم تا دم دیگر  
 هر دم که زنی شانه بر آن زلف سمنسا  
 دل از خم زلف تو فتد در خم دیگر  
 با دیده دل بین رخ جانانه خود را  
 جز عالم هستی است گرت عالم دیگر  
 در مزرعه حسن تو بر کندم خالت  
 کشتم زدل شیفته من آدم دیگر  
 قربان وفای غمت ایدوست که دل را  
 جز غم بفراقت نبود محرم دیگر  
 در سلسله فقر تراب است کدایت  
 کر جم نبود بین بگدائی جم دیگر

ای قدت سرو روان و چهره قمر  
چون بشیرینی شکر گویم لب را کز لب  
چهره در زلف تو نادیدم قمر در عجب است  
آفتابی یا ملک یا حور یا ماه یا پری  
نی شکر و صف لب را تا بشیرینی شنید  
نالاهم هر شب شنیدی تا سحر خفتی بنواز  
گر نظر با ناولك دل دوز دوزی از تراب  
☆

سرو را هرگز ندیدم ماه ت  
کسب شیرینی مکرر کرده شک  
بر سر کوی تو کردم ترك س ف ر  
کاین چنین صورت نبیند کس ز بش  
بست بهر بندگیت تنك ك م ر  
ای ز سنگینی دلت برتر زح ج ر  
بر نگردد یگم از روی تو ن ظ ر  
☆

ریخت بر خاک آبرویت از رخ گلزار نار  
کرد نوش لب پیغم از خطت مأمور مور  
سرو قد بر بندگی قامت آراست راست  
رفته است از چهره ام ای غیرت مهتاب تاب  
کوئیا استاد تعلیم تو از بیداد داد  
تا عیان سازی زبالا شور رستاخیز خیز  
در وفای دوستان بهر چه نیرنگ رنگ  
بر ترابی از جفا کاری چرا پیکار کار

دریغ و آه که از جور چرخ کج رفتار  
بجان فتاد شرار ز دوری جانان  
ز گلستان وصالش گلی نیچیده هنوز  
نه دست آنکه بگیرم وصال را دامن  
خوش آن زمان که تو بودی برم چو خرمن گل  
شدم دوچار بهجران یار آخر کار  
بدل فزوده مالالم ز فرقت دلدار  
شکسته در دلم از غم هزار نشتر خار  
نه پای آنکه نمایم ز دست هجر فرار  
ز رشك بر دل اغیار می شکستم خار

کنون چه چاره کنم زانکه بی گل رویت  
بجز خیال وصال توام دگر شب و روز  
ز بسکه خوندل از دیده کرده ام جاری

تراب از غم هجران اگر سپارد جان  
خوشم از آنکه براه تو جان کنم ایثار

افسوس که ما را نبود هیچکس امروز  
همدست بهم دزد و عسس گشته بی بازار  
عنقا چو مگس ریخته شهبال ترفع  
عجز من و الحاح ترا کس نپذیرد  
بنگر بسر سرو چمن زاغ و زغن را  
ای قافله سالار مرآتند خدا را  
شاهان برخت مات و ز پیانند پیاده

خاموش تراب ار بنشین تو بکنجی  
به آنکه بر خلق براری نفس امروز

داشتم دوش چو شمع از غم دلدار گداز  
کرده زان دلبر طناز بخلق از هر سو  
گفتمش تیر و کمان از پی پنجیر مگیر  
همه دانند که با عقل نیامیزد عشق  
کرد محمود شب و روز پریشان دل  
عاشق است آنکه با خلاص و ارادت سازد  
سوختن شمع صفت چونکه سراپای تراب

شکسته در دل من خار طعنه اغیار  
بنخانه دل ویرانه لیسه فی الدار  
عیان ز دیده من گشته تخته الانهار

فریاد که کس راست نه فریاد رس امروز  
گردیده عسس دزد و شده دزد عسس امروز  
شهبال بگسترده چو عنقا مگس امروز  
آن به که نکردی بکسی ملتئم امروز  
بین بابل خوش اهرجه اسیر قفس امروز  
از ناله عشاق چو داری جرس امروز  
در عرصه خوبی چو بتازی فرس امروز

که در آمد زدم آن بت عیار بنواز  
دست بر غارت دل طره طرار دراز  
بر دلم تیر از آن ترك کماندار انداز  
آتش و آب نگردند بکردار انباز  
طره را کرده پریشان چو برخسار ایاز  
سرو جان در قدم دوست بلای باز  
با من سوخته ای مشعله رخسار باز

ای ترک چشم مست تو برخستگان ناز	پیوسته تیر غمزه کشد از کمان ناز
در عین ناز مردمکی همچو چشم خویش	سر تا پپای مردمکی در میان ناز
ناز و نیاز لیلی و مجنون فسانه ایست	مجنون دل بدهد تو بیند زمان ناز
هم چشمی دوزر گس مست تو میکنند	هر دم هزار بار زهم امتحان ناز
چشمه بنام مست و ندانم که چون شود	بر جان و دل چو مست بود هر زمان ناز
تا چشم دل سیاه تو مژگان شدش سنان	بر جان رسید از سپر دل سنان ناز

از داستان غمزه او دل بخون طپید

زین بیشتر تراب مگو داستان ناز

دلبر ز درم در آمد امروز	تاریک بهم سر آمد امروز
دیشب که بچنگ از برم رفت	با صلاح ز در آمد امروز
و هوه که چو خوش برم خرامان	آنسو سمنبر آمد امروز
در طالع از سپهر اقبال	فر خنده پی اختر آمد امروز
بر فوج غم سپاه شادی	منصور و مظفر آمد امروز
دیروز در آمد از برم مست	با حالت دیگر آمد امروز

مستانه تراب این غزل خواند

سر مست چو دلبر آمد امروز

منشین ساقیا ز جا بر خیز	کن ز قامت قیام رستا خیز
بخاک هستی ما چو باد ببرد	آب شادی بر آتش غم ریز
از شگر خنده های شیرین است	غم فرهاد و شادی پرویز
چشم مست ز بهر کشتن من	از دو ابرو کشیده خنجر تیز
از شمیم دو زلف غنچه بو	کرده باد صبح غنچه بی-ز

سپر از هجر به پشت افکندم

دست از من بدار ای زاهد

به که رهن می شبانه کنم

از زلیخا تراب عشق آموز

که بجز یوسفش نبود عزیز

پیراگر گشتم ز غم بخت جواندارم هنوز

از نشاط یاد وصل دوست عمری در فراق

قرنها بگذشت و بودم گشته شمشیر یار

در ازل بی پرده دیدم عارضش چون آفتاب

صد کل شادی شگفت و از خزان غم بر بخت

سرو بالایش بباغ عالم دل دیده ام

وصف حسن یوسف و عشق زلیخا شد تمام

نه نشان از دار باشد نه ز منصور ای تراب

روز و شب بانك انا الحق برده ام هنوز

هزار مرحله دور از حقیقت است مجاز

نگاه بینش مجنون و جلوه ایلی

ز شمع روی تو تنها نسوخت پروانه

کمان غمزه کشد ابروی تو پیوسته

براستان تو هر کسکه کشت صدر نشین

گرفته دامن زلف ترا به عمری دل

اگر چه مدعیان واقفند از رازم

که ز عاشق بدوست نیست ستیز

که ندارم ز عشق پای گریز

خرقه زهد و جامه پرهیز

دل ز ایام جوانی شادمان دارم هنوز

خلوت دل را حرم دلاستان دارم هنوز

در هلاک خود حیات جاودان دارم هنوز

رقص در اوج هوایش ذره سان دارم هنوز

خاطر از یاد مذارش گلستان دارم هنوز

کاین چنین در جوی چشم آبی روان دارم هنوز

وصف حسن یوسف و عشق زلیخا شد تمام

کسی ندید بهم عقل و عشق را ایاز

سر ارادت محمود و خاک پای ایاز

هزار رشته جان از تو شد بسوز و کداز

زند بسینه ارباب راز ناوک ناز

برای او چه تفاوت کند نشیب و فراز

بدست کوتاه من بین و آرزوی دیر

چگونه راز غمت را بکس کنم



ز سحر زر گس بیمار اگر مرا کشتی  
تبسم لب تو زنده کردم از اعجاز  
بامتیاز تو کس را ندیده است بضیر  
توئی بجماله خوبان ز دایری ممتاز  
نهین بدیده ام ای سرو قد ز شوق و بین  
که آب رفته و صالت بجوی آرد باز

دل تراب و غم عشق عافیت کش تو

فغان که سینه ساراست و جنگل شهباز

آمد برم آن نگار طمناز  
بامشوه و کرد ناز آغاز  
یغمائی دین و محیی جان  
چشم و لبش از فسون و اعجاز  
گفتا بمن از لب شکر خند  
کای عاشق با کباز ممتاز  
از هجر منت چگونه حال است  
چون نی ز غم بهر دمساز  
گفتم که خبر زمن چه پرسی  
تو در دلی و بدل بود راز  
پوشیده چگونه از تو دارم  
آراز که بر غم است غماز  
چون دادمش این جواب بامن  
گردید ز ناز غمزه پرداز  
گفتا که شکار عشق عقل است  
تیهو چکنید بچنک شهباز

چون حال تو ای تراب این است

با درد غم بسوز و می ساز

نه چون بخت دردیده ام خواب هرگز  
نه نخالی است چشم ز خواب هرگز  
مگر خون دل قطره قطره ز چشم  
نریزد ز کاریز عذاب هرگز  
بخون دل عاشقان جز دو لعلش  
به بیند کسی تشنه سیراب هرگز  
بجز چشم مستش بهر ابهراب هرگز  
نخفت است مستی به مهراب هرگز  
براند جز هر دو زلفش بدلیها  
دو پرتاب لشتی به بی تاب هرگز  
ندیده است جز اندران لعل خندان  
بیافوت لؤلؤی خوشاب هرگز

رخش ماه و زلفش بگویم گر عنبر نباشد به عنبر ناب هرگز  
نه در خویش و بیکانه اش امتیازی ندانند ز اغیار احباب هرگز

تراب از دل خویش امید بر کن

نماند بدست تو سیماب هرگز

ای ستمگر بر من مسکین جفا و جور بس کشته شمشیر هجرانم بفریادم برس  
آتش عشق تو خاک هستیم بر باد داد تا غبارم را بدامن تو باشد دسترس

کرد و صد بارم برانی باز کردم کرد تو ایستش هرگز شکیبائی ز شیرینی مگس

خند ز دبر کریمه پروانه چو نشه مش بسوخت زانکه میدانست اندر عشق این بودش دوس

معمول لیلی بران آهسته ترای ساربان در قفای ناله مجنون ناله دارد چون جرس

استماع ناله ام در بینوائی کن چاهنی لب بلب بگذار و بنوازم زیاری بکنفس

مرغ زوحم طایر قدسی است در کیتی تراب

تا بکی در قالب خاک کی است معبوس قفس

ایکه بردی ز برم دل ز تن خسته مپرس - که چسان از غم دل جان شده وارسته مپرس

دل از سنك ستم خست سرشك است کواء ریخت چون می دگر از شیشه بشکسته مپرس

شرح حال تو دلا نر کس بیمارش گفت - دگر از ابروی او اینهمه پیوسته مپرس

ای صبا کر کنری در چمن حسن چو من - آنچه دیدی ز خزان ز آن کل نورسته مپرس

غنیچه پیش لب جانانه ز هم لب بکشای - بادل تنك ازو نکته سر بسته مپرس

در میان سرو کل اندام مرا کر کمر است - تازی از رشته جان بسته بگلدسته مپرس

مردم اندر قفس هجر خدا را عیاد - حال کلزار ازین طایر پر بسته مپرس

همه آفاق با فسانه ما در سخند - دیگر افسانه مارا ز کس آهسته مپرس

دوست بر پهلوی خیمه تو نشسته است تراب دیگر از تیر که از شست برون بسته مپرس

بر تخت حسن تا تو شها کرده جلوس  
 بنشسته تیر غمزه ابروت بر دلم  
 تا کوس دلبری زده در دیار حسن  
 سر زیر بال برده ام از غم چو ماکیان  
 شاهما کدای خاک درت پشت با زند  
 زردشت چهره تو بر افروخت آتشی  
 در وصف حسن روی تو طبع تراب شد

آراسته بزبور معنای چون عروس

خانه دل خاوت خاص دل آرام است و بس  
 ساقیا خندی چرا بر گریه مستان عشق  
 شبنم مست و محتسب دزد و ریا پرور فقیه  
 باغبان را بود کنی سروی که گل اندام اوست  
 عقل از عشقش مقید شد بزنجیر جنون  
 بارقیبان همنشین بیگنگان را آشناست  
 باخیالش از غم شادی دل آرام است و بس  
 گریه مینا برای خنده جام است و بس  
 در زمانه عاشق بیچاره بد نام است و بس  
 دلبر طناز ما سرو گل اندام است و بس  
 خال زلفش مرغ دل را ذانه و دام است و بس  
 هستیم را این حسد آغاز و انجام است و بس

زرا گرشد چهره از اکسیر عشق است ای تراب

غازه رخسار زردم اشک کلفام است و بس

جان بجانان متصل از هجر جانان در خروش  
 هشت چیزم بر داز کف هفت اندامش بنواز  
 جز بیالا عارضش گلشن نباشد بار سرو  
 باغ را ماند ولی گریه باشد بی خزان  
 کردنوشش نیش زد خط شد دلم مجروح خار  
 نیست جای شکوه باشد چون که با هم نیش و نوش  
 دل بدلبر همنشین از دوری دلبر بجوش  
 دین و دل آرام و طاقت صبر و دانش عقل و هوش  
 جر بهارض کاکش سنبل نباشد لاله پوش  
 سرو را ماند ولی گرسرو باشد گل فروش  
 دل بدلبر همنشین از دوری دلبر بجوش

گر ز تیغ غمزه پنهانی نخواهد کشتنم  
 هر که را بهر نثار دوست نبود سر بتن  
 هستی پروانه را اگر سوخت از بیداد شمع  
 از جنونم تا نگرداند هوس و سواس عقل  
 پس چرا پیوسته ابرویش نهاده سر بگوش  
 تا بتن سر باشدش بار کران دارد بدوش  
 صبح چون بنمود درخ شمع از تجلی شد خروش  
 مردم از عشقم بگوش هوش میآید سر و ش

چند میگوئی بمردم ز اهدا عیب تراب  
 عیب من بگذار در اصلاح کار خویش کوش

شکست آرزوی دل بزلف پر شکنش  
 دل شکسته جمعی شکست بار دگر  
 کنایتی ز لبش غنچه در تبسم گفت  
 بهر کجا رود اندر قفای اوست رقیب  
 ز قد و چهره او باغبان فصل بهار  
 دلم ز سردهانش نگشته بود آگاه  
 ز رشک چاک بتن پیرهن کنم چو قبا  
 اگر بدست من افتد شبی چو بخت جوان  
 خدا کند که بتان بشکنند دل چو منش  
 گذشت باد صبا چون بزلف پر شکنش  
 درید دست صبا در چمن سحر دهنش  
 بلی پری نبود بی وجود اهر منش  
 چه حاجت است بسرو سهی و یاس منش  
 نبود واسطه گر اندر ان میان سخنش  
 که همچو جان بیر آورده تنک پیرهنش  
 کنار خویش بگیرم میان انجمش

تراب را ز چهرانی ز کوی خویش بجور  
 بود چو بر سر کوی وفای تو وطنش

پروانه وار گردد جان گرد شمع رویش  
 آنرا که آتش عشق دادش بباد هستی  
 چون غنچه بادل تنک بنشسته ام بخواری  
 نه محرمی که با او گویم دی غم دل  
 زاهد که عیب رندان می گفت دوش بردند  
 جز سوختن ز جانان چون نیست آرزویش  
 از خاک کوی دایر شد حاصل آبرویش  
 تا از نسیم یا بهم هر بامداد بویش  
 نه قاصدی که نامه از من برد بسویش  
 از کوی می فروشان بردوش چون سببش

آنرا که نیست ذوقی اهل بصر مخوانش      و آنرا که نیست عشقی هر گریش و گویش  
چون چشم از قد سرو کی هست بیابان را      جوئی میان باغش سرری کنار جویش  
عمری درون جانم منزل گزیده جانان      من غافل از حضورش بودم بگفتگویش  
تا چند بیقراری بس کن تراب زاری  
برخیز از سر جان بنشین بخاک کویش

بتر کم گفت ترك من ندانم چون کنم تر کش      خوش آن روزی که بینم خویش را نه بجیر بر تر کش  
ز تر کش گر نه داند در کمان پیکان بقصد جان      بصیر عشق بیند دیده بر پیکان او تر کش  
شهادت تیغ عشق دوست آن عاشق بود از جان      که خاک مقتل جان باختن گردد بخون تر کش  
تو ای ساقی اگر خواهی دهی بر باد خاکم را      بحق آبروی عشق جامی زاتش تر کش  
با وج حسن تو گر چرخ بر بالا نظر آرد      کلاه آفتاب افتد بخاک پایت از تر کش  
بتر کیب کلاه خود سریت چار ترك آمد      که تفریق عناصر از هوا کرده است هر تر کش  
بمعراج فصاحت ای تراب از این غزل گفتن

یراق طبع را کن زین عنان از چرخ بر تر کش

دل ز محبس زلف بتان مباد خلاص      که محبس دل تنگم نهوده اند عفاص  
اگر به تیغ هلاکم زنی بزن که بتو      بروز حشر بگوئیم الجروح قصاص  
چه بالك از خطرم ز آنکه من ببهر سرشك      برای گوهر وصل تو گشته ام غواص  
باستماع حدیث تو در سراچه چرخ      چو زهره گشته بهر ترمش ی رقاص  
بنفشه خط و بادام چشم و قند لبت      دهند بر مرض عشق من هزار خواص  
هزار شکر که اکسیر غم ببوته عشق      زر تمام عیارم نهوده است رصاص

ز خاص و عام ندارد تراب پروائی

که او به حضر عام است بر تو عاشق خاص



دلم بدام بلا کرد مبتلا بخصوص  
 هزار بار فزون در وفا جفا دیدم  
 بقاصدان حریمش مراست عرض نیاز  
 هزار شکر که جانانه خاک مقدم خویش  
 حریف مجلس انسم چو دیده ساقی عشق  
 چو دید نیست مرا مدعا بغیر وصال  
 نهاده لب بلب مدعی بزم طرب

تراب را چو نی آورد در نوا بخصوص

قد تو سرو روان و بسرو چهره ریاض  
 ریاض زوی ترا زیب چشم و زلف بس است  
 بجز بکنج لببت خال چهره هندو نیست  
 ز سوزن مژه دوزم چگونه پاره دل  
 کجاست خضر و مسیح چو شد سکندر کو  
 ز درد عشقم و بیماری فراق مریض  
 شود غبار تراب اگر که دامن گیر  
 تو آستین بفشانی بدامن از اعراض

زهره برج وفا بدرالضیا خورشید ارض  
 صیت حسنت قاف اندر قاف گیتی را گرفت همه چو عشقت شرق و غرب و تحت و فوق طول و عرض  
 ذره از مهر رخسار تو دارد نور قرض  
 تا اجل من را کند اندر حضورت روح قبض  
 تا به خاک آستانت گسترانم روی عرض  
 منکه صربای توأم با این تجلی آفتاب  
 آرزوی مرگ دارم مردنم تأخیر شد  
 گشته از هستی غبار نیستی جانا تراب

بدرد عشق دلم خواست بیدوا بخصوص  
 که دیده است سزای وفا جفا بخصوص  
 بکوی او گذرد چون ز من صبا بخصوص  
 ز بهر دیده من کرد توتیا بخصوص  
 نمود ساغر عیشم پر از بلا بخصوص  
 بهجر کشت مرا ضد مدعا بخصوص

بقیه حرف شین

بر دلبر جانانه عاشق زدل و جان باش	آشفته ز دلبر شو تسایم بجانان باش
گر عاشق و شیدائی بر گلشن رخسارش	شودیده ز سرتاپا چون نرگس حیران باش
بر نیستی از نیستی گر یار دهد فرمان	چون گل همه اعضا شو چون گوش بفرمان باش
معشوق اگر لیلی ست مجنون صفت ای عاشق	از شهر ب صحرا رو در دشت ب زندان باش
با ناک هجرانش دل پاک ز مرهم کن	وز درد و غم عشقش آسوده ز درمان باش
ای ساقی آزاده کن جام پر از باده	در گردش پیمانه با ما تو به پیمان باش
از زخمه جور دوست چون چنگ ممکن افغان	شو ساتکن باده خونین دل و خندان باش
زاهد چه کدی منعم بگذار مرا بگذر	گر کافر عشقم من تو رهبر ایمان باش

آباد تر اباد داری زجه در شادی

ویرانه عمارت کن چون گنج بویران باش

شیرخونخوار ست عشق و دشت آفت پیشه اش	☆ آنکه عاشق شد کجا از آفت است اندیشه اش
گر بنیر و نیستی شیر افکن و آفت پذیر	از چه میگرددی به پیرامون شیر پیشه اش
ترش و تیهای شیرین کام خسرو تلخ کرد	ای خوشا ناکامی فرهاد و زخم تیشه اش
بس نهال عشق را دادم زجوی دیده آب	در رک از جان ضمیر دل دویده ریشه اش
ای عجب کز آن ستم کرد آرمیخواهم وفا	با وجود آنکه دانم جور باشد پیشه اش
شیشه دارا شکست و درویش باشد خرام	ای خدام محفوظ کن پای خیال از شیشه اش

هه چو آتش سرهوائی نیست آئین تراب

خاکساری بود و باشد عادت و اندیشه اش

مرا فتاده بجان از فراق یار آتش	فراق گشته بجان و دل فکار آتش
بدست و پای سرم گشته عشق دام باد	بچشم و جان و دل زار انتظار آتش
همی ز سوزدزون شعله وار میسوزم	بلی بخویشتن از خودزند چنار آتش

بیاد نیستیم داد خـساک عشق وجود  
 بحال من دل دلداری سوخت بس عجب است  
 چنان بشمع ز پروانه سوز کرده اثر  
 بیار سیاقی آتش عذار آتش تر  
 بیاب تازه توان کرد ملت زردشت  
 فشانند ژاله بصحرا و باغ ابر مظیر  
 چو ساقیم زند از لعل آبدار آتش  
 که بر حجر زدم از آه شعله بار آتش  
 که شمع سوز دلش زد بجسم زار آتش  
 بزهد خشک من افروز از عمار آتش  
 که لاله کرده فروزان بسبزه زار آتش  
 ز گل فکنده بشاخ شجر بهار آتش

کنار جوی و میان چمن بهستی غم

تراب زد بمی ناب خوشگوار آتش

هر که در دل بود غم جاناش  
 آنکه از درد عشق بیخبر است  
 مه نا مهـربان من با من  
 دل عشاق را بسینه ریش  
 نم کم ریخت بر جراحت دل  
 دید شیطان خال او هر کس  
 عاشقانرا کشد ز درد فراق  
 دست در خون عاشقان شسته  
 یوسف دل ز محبس آنزلف  
 دلبوده است و قصد جان دارد  
 کرده هر گوشه فتنه هاییدار  
 دل نگردد اسیر جانانش  
 نیست جز درد یار درمانش  
 سخت سست است عهد و پیماناش  
 کرده سوراخ تیر مهر گانش  
 خنده لعل شکر افشاناش  
 رفت چون من بیاد ایمانش  
 نگذرد بر سر شهیدانش  
 کاین خضابست و ز دستانش  
 شد اسیر چه زنجیرانش  
 ای دو صد جان و دل بقرباناش  
 نر کس نیمه خواب فتانش

گیرد آخر تراب دامن وصل

جان برد گر ز دست هجرانش

دلا علانیه مفتون چشم فتان باش  
 ز زهد بوی ریا ای رفیق می شنوم  
 بس است زهد ریائی مکن مذمت فسق  
 جهان سست دلم سخت ساقیا بشکست  
 مباش غره بسپد جهان و گردش چرخ  
 منم مقیم خرابات و کافره عشق  
 بدرد هجر منال ای تراب دم درکش  
 مجوی کام دل و آشنا بدلیز شو

یریش در شکن طره پریشان باش  
 همیشه می خور و رندی کن و غزالخوان باش  
 نه خفیه کافر و نه برملا مسلمان باش  
 بیار باده و با ما درست پیمان باش  
 اگر ندامت و حسرت بری پشیمان باش  
 تو رو بصومعه و معتقد بایمان باش  
 هر آنچه دوست پسندد مطیع فرمان باش  
 میخواه راحت جان و انیس جانان باش

شفای این دل بیمار اگر ترا . باید

بدرد عشق بساز و بری ز درمان باش

هر که بر استی چو من دید قیام قیامتش  
 منکه وظیفه ساقیم کرده ز دیگران فزون  
 شهره امام شهر شد در همه شهر رندش  
 شیخ نماز را بهل سجده جام را بین  
 هر که به عشق یوسفی کرد عزیز مصر جان  
 هر که شهید عشق شد زنده و جاودان بود  
 کشته به تیغ او نشد هر که بروز گار غم  
 آنکه قتیل او بود از اجلش بود امان

راست بچشم عقل شد واقعه قیامتش  
 همت مستیم شود بدرقه کرامتش  
 باز بتابعان بود داعیه امامتش  
 شیشه رکوع میکند با همه اقامتش  
 گرچه فروخت دین و دل کس نکند ملامتش  
 ضارب تیر غمزه را کس نکشد غرامتش  
 غافل از آنکه صعب تری کشد این ندامتش  
 و آنکه مریض او شود رنج بود سلامتش

نیست چنان تراب شد از غم عشق ای صنم

کو بتصور کسی نیست دگر علامتش

بخونم کرده خنجر تیزم ز گان ستمکارش  
 که تا سازد مرا قربان به پیش چشم بیمارش

ز زلفین گره گیرش صبا تانافه افشان شد زهر چینش عیان چو گشت و تاتاری زهر تار  
 بخاوتگاه غبرا تلخ گردد کامش از شیرین اگر خسرو به بیند لعل شیرین شکر بارش  
 گل شادی من پژمرده گردید از سمو و غم خدارا کونسیم روح افزائی ز گلزارش  
 صبا آهسته تر بگذر سحر که از بر جانان مدای پای تو ترسم کند از خواب بیدارش  
 رقیب اندر گلستان وصالش تا که گلچین شد مرا مجروح دست آرزو گردید از خارش  
 چو چشم من گهر بیز است و رجان گهر ریزش چو بخت من نگونسار است زلفین نگونسارش  
 برو زاهد مکن منعم بکار عشق بت رویان تو هم کافر شوی بینی اگر زلف جوزنارش  
 فقیه شهر کز مستی بکفرم داد فتوائی بدوش آورد در اندی چون سبواز کوی خمارش  
 ز کوی می فروشان بگذرد کز صوفی صافی بمی آلوده گردد خرقة پشمین دستارش

پوشد گر تراب اسرار عشق دوست از دشمن

گواهی میدهد سوز درون ورنك رخسارش

هلاک جان من شد چشم مست فتنه انگیزش که بهر کشتنم باشد زمرگان خنجر تیزش  
 بدل آرام دارد گر دلا رام من بیدل چرا گردیده دل آویز از زلف دلاویزش  
 شود پرویز چون فرهاد و کامش تلخ از شیرین به بیند در تبسم گر نه کدان شکر ریزش  
 به شورستان حسنش بگذرد شیرین اگر روزی شود از خون دل گلگون چو خسریال شبدیزش  
 به تیغ غمزه آنسان ریخت خون از مردم چشمم که دل یاد آرد از ابروی او شه شیر چنگیزش  
 دل پژمرده گانرا صبحگاهان چون دم عیسی صبا پیوند جان آرد ز زلف عنبر آمیزش

تراب از دوست وصل است اندر این عین پریشانی

چو با قوت لب جانانه چشمان گهر بیزش

گشت شمع بزم غیر آن آتشین رخسار دوش سوخت چون پروانه ام زین رشك جان زار دوش  
 چنك ز دبر تار چون آتشوخ تاتاری بنواز شد زهر تارم نوای زیروبم چون تار دوش



چهره ام گلرنك گردیده است امروز از سر شك \* ز دبر غم چون می گلرنك باغیار دوش  
 اندکی آن سنگدل نگشود چشم از خواب ناز \* هر چه در کویش نمودم ناله بسیار دوش  
 و ه که خارم در جگر بشکست از حسرت زقیب \* کرد چون دامن زیارم دامن گنازاردوش  
 داشتم از سوز دل با اشك خونین جان بلب \* هیچ شمع صبحدم از حسرت دیداردوش  
 در خیال آن بهشتی رو تراب از دیده داشت

### شیوه جنات و تجری تخته الانهار دوش

جانا بیاداش وفا آخر چنین خوارم مکش \* گرمی کشی خوارم چنین در پیش اغیارم مکش  
 من عاشق روی تو ام سر گشته در کوی ام \* اندر سر کوی وفا ای بی وفا خوارم مکش  
 خواهی هلاکم را اگر در کشتنم تعجیل کن \* برخیز و در خونم بکش بنشین و افکارم مکش  
 خوش بر سر دار فنا منصور وارم از وفا \* بانك انا الحق میزنم در کشف اسرارم مکش  
 تا کی کنی جور ای پسر بر عاشق خونین جگر \* یکدم بر احوالم نگر با چشم خونبارم مکش  
 بنشین به پیش مدعی روشن شب تارش مکن از رشك چون شمع سحر ای شعله رخسارم مکش  
 دارد تراب ناتوان دایم ز آزارت فغان  
 آخر خدارا پیش از این جانابا زارم مکش

هر که راهست غم یار ندارد غم خویش	عاشق روی بتانرا نبود مذهب و کیش
گر ترا بازل مسکین سر پیکار بسود	پیش پیکان تو باشد سپرم از دل ریش
چشم اخلاص و ارادت ز رخت بر نمکنم	گر کنی چشم مرا چشم دگر دارم پیش
دام از ناوك بیداد تو ریش است هنوز	باز هم بر دل ریشم زده پیکان تو نیش
لیلی روی تو دیدم ز سیه چادر حسن	که بصحرای جنون شد خرد دور اندیش
بیش ازینم بغم هجر مکن خونین دل	که ندارد دل من طاقت هجران زین پیش
گرفتد پرتو رخسار تو بر دیر و کنشت	ببرد مذهب زاهد شکند کیش کشیش

در غم عشق تو بیکانه شد از خویش تراب

نیست دیگر بجهانش غم بیکانه و خویش

تو سروی سرو اگر باشد قبا پوش

دل اندر حاقه آشفته حالان

مگر ساقی چشمت میگسار است

طمع پختند از بس خام طبعان

بیا ساقی بدور آور می ناب

مرا ای ناصح آخر بس نصیحت

خطش را دیدم و بوسیدمش لب

بقتل خفته کو گر ابرویش نیست

کنی کی ای تراب اندر هوایش

شرار دل ز آب دیده خاموش

دید شد ز شب زلف روی همچو مهش

ز ترک مست چسان جان برد کسی ایدل

نهاده کج کله آن پادشاه حسن ز زلف

فکنده بر دل عشاق صد هزار گره

گرفته کشور دل را و ملک جان خواهد

کسیکه یاد وصالش نشاط روحانی است

بسوخت شمع چو پروانه ز آبرو بگریست

بعاشقان سر یاری اگر ندارد یار

کدای عشق ندانم چه باشدش بر سر

که شد هلال ز آرم ماه چار دهش

نگر بخنجر مژگان چشم دل سپیش

زده است جقه مشکینی بگوشه کاهش

کمند زلف خم اندر خم گره گرهش

شه قلمرو حسن است و عاشقان سپیش

عجب که در دل محزون ما است جای گمش

نبود غیر وفا چون بعاشقی نکش

بزیار چشم چه باشد نگار که بگش

که خاک راه گذارست تاج پادشاهش

بوادی دلم آنخسروی زده خرگاه که گشته رشته جانها طناب بارگش  
 ز آتش دل و وز آب دیده رفته تراب  
 بباد هستی ما تا شدیم خاک رهش

جانا شکایت از تو کنم یا ز بخت خویش نام ز عهد سست و یا جان سخت خویش  
 عمر گذشته موی سیاهم سپید کرد روز آسپاه شد ز تو چون رخت بخت خویش  
 بابل ستم چو دید ز گد گد ز انفعال او کند سر بزیر ز شاخ درخت خویش  
 خارش خلیده ای گل بیخار بر جگر در خنده عجب ز تن ایخت لیخت خویش  
 آنانکه گشته اند بکوی تو خاکسار بر تخت جم دهند که جاپوست تخت خویش  
 موسی صفت چسان یدو بیضا کند عیان در نیل شرک برد چو فرعون زخت خویش

در راه عشق زاده ادهم شو ای تراب

کارگشت سالک رد مقصود بخت خویش

بدوش تن سری دارم که پیدانیست سامانش \* گرفتارم بر آن درزی که مفقود است در مانش  
 خدا را ای صبا بگذر زمن آخر بر آن لیلی \* که هر مجنون سرگردان بود و یک بیامانش  
 بهر تازی هزاران یوسف دل سرنگون کرده \* زمجیس خانه آنزلف در چاه زیندانش  
 نمیدانم چه صیادی است چشم آن کمان ابرو - که نیخجیر است صد جان و دل از یک تیر مژگانش  
 نمر گربانغباز را نیست از سرو سهی حاصل \* بسرو ناز ما باشد نمر لیموی پستانش  
 ازین پس ای خردمندان من و سامان و دین داری - اگر دل جان برداز نرگس جادوی فناش  
 نمی بودی تبسم گربسیر گاشنس بر گل \* بدلتنگی چرا چون غنچه شد سرد در گریبانش  
 ز دل سختی دلبر تابکی داری تراب افغان

که یار سنگدل بر عاشقان سستست پیمانش

دلم را کرده چون هجران دلمر قطره خورش \* همان بد تا کنم همراه اشك از دیده بیرونش

دامم دل بود ابریز خون زین رشك چون ساغر \* که ساغر آب نهد پیوسته بر لبهای میگویش  
شکر خند آن شیرین پسر فرهاد سان دایم \* بریزد بر سم شیدیز خسرو اشك کلگونش  
راتنه‌انه در زنجیر زلف اوست شیدا دل \* پس ویس است رامینش بس لیلی است مجنونش  
میدانم بود چشمش چه فتان کمانداری \* که گردد از نگاهی فتنه و بهرام مفتونش  
پاداش نکوکاری و بر جرم وفاداری \* چرا کین است آئینش چرا جور است قانونش  
اقبالم بود برگشته تر مژگان فتانش \* نگویند سار است چون بخت سیاهم زلف وارونش  
چنان کافزون شود هر روز بهر ش درد ابر یارب \* خوشم بر من اگر هر لحظه گردد جور افزونش

تراب از جو یار دیدگان عمری به خون دل

چو طبع خویش بار آورد و سر و قدم و زونش

بهار آمد و در باغ گل کشید بساط	کنون خوش است بگل ساقیا بساط نشاط
گرفته لاله بکف جام چشم نر کس مست	کشیده لاله و نر کس بیزم سبزه بساط
زدل عمارت می به کنم از آنکه بود	گذار ما همه آخر ازین خرابه رباط
بدست خویش دل افکنده ام بر آن سر زلف	اگر چه پای مکافات ما بود بصراط
آهاده منشی حسنت نقاط خال بخط	چنانچه کاتب مصحف بخط نهاده نقاط
بخوان حسن تو من قانعم بیداری	تواز گرسنه چرا میکنی دریغ سمات
تراب لب ز سخن بندزانکه در این عصر	سخن کساد بود گرچه باشد از و طواط

بروز واقعه معجون خورد زدست اجل

اگر بدانش و حکمت کسی شود بقراط

آراب و سینه میزان عدل می سنجد      بدست همت اعمال هر که چون قیراط

بهرنگ نقاش ازل زد بر خط از خالت نقط  
 خطه خال است اندر صفحه رخسار تو  
 چون من اندر کنج عزلت چند بنشین غمین  
 چشمه نوش تو باشد غیرت آب حیات  
 گرترا روح مجسم گفتمی معذور دار  
 بخت زلفت نافه تاتار در جیب صبا

منشی قدرت بلوح عارشت بنوشت خط  
 یا بیدرک یاسمن از مشک تاتاری نقط  
 خیز و ریز اندر صراحی خون تاك از حاق بط  
 خون ز چشمم شد روان در آرزویت هـ چو شط  
 از لطافت به ز روحی راستی گفتم غلط  
 کز شمیم طره ات شد نافه آهو سقط

خوش تر اب اندر گاستان غمت شد عنایب

کس غزل هرگز نگفته است و نگوید زین نمط

دام تزویر فرو هشته ز تقوا واعظ  
 بیخبر از لب و رخسار و قدش می گوید  
 زلف غلمان بچه راه دل و دینم رازد  
 اینکه امروز بهشتم زرخ جانان است  
 من و ساقی و می و مشغله دنیائی  
 جای تحت الحنکم خوش بود اندر گردن

وعظ بیهوده کند بر من شیدا واعظ  
 سخن از کوثر و از جنت و طوبی و واعظ  
 قصه کوتاه کن از طره حورا واعظ  
 کی قبول از تو کنم و عده فردا واعظ  
 تو زهد و ورع و جنت و عقبای واعظ  
 رسن طره آن شوخ دلارا واعظ

بر تراب از چه کنی موعظه در فقه و اصول

کن حدیثی بمن از وامق و عذرا واعظ

از خمار می دو شینه کنونم بصداغ  
 بنگ در زمزمه ساغر بکف ساقی مست  
 گرم ما گشت منور چو جهان از خورشید  
 البان راست یکی در همه گیتی مطلوب  
 من بیمایه خریدار غم عشقم و بس

که صبوچی کشم از رغم و فقیه و مناع  
 شیخ در خرقة تقوی من شیدا بسماع  
 ساغر افکند ز می بر در و دیوار شماع  
 جلوه گر شاهد ما شد بهزاران انواع  
 گر چه جانانه مارا ز وفا نیست متاع



مونسم هجر و رفیقم غم و همسایه رقیب  
 ناولك ناز توام بگذرد از دل بر جان  
 دی چو جانانه گذشت از بر من خندا نگفت  
 خاکسار در جانان چه وضع و چه شریف

دامن خاک تراب از مژه پر انجم کرد

زانکه اوضاع فلک را همه با اوست نزاع

بقتل ما اگر ت خوی سر کش است سریع  
 تو آفتابی و حربا بهارضت خوبان  
 خراب تر کس مخمور تو مطیع و مطاع  
 خیال عارض تو در دلم شکفته چمن  
 قمر مقارن رویت اگر شود بهرام  
 چنان بجور تو من مایلم بشدت عشق

تراب از در تو روی در کجا آرد

که در پناه تو عشق تو آوریم شفیع

رفت از برم چه چاره کنم یار من دریغ  
 جانان چه رفت از بر من از فراق او  
 دست غمش گرفته گریبان صبر من  
 بی سرو قامتش بگلستان روم اگر  
 کرد از فراق آن مه یوسف لقا مرا  
 روز فراق او بمن ناتوان شدند  
 رفت از بر تراب براه خطا بهر

برد از تنم توان و روانم ز تن دریغ  
 شد پیرهن به جسم ضعیفم کفن دریغ  
 رد چاک بر تنم چو قبا پیرهن دریغ  
 دارم نظر بسرو سمن در چمن دریغ  
 به مقوب وار ساکن بیت الحزن دریغ  
 اغیار و یار مدعی و طاعنه زن دریغ  
 آن لعبت حصار و ماه ختن دریغ

ببزم سبزه چو رندان گرفته لاله ایباغ  
 زیاده در چمن و باغ تر کنیم دماغ  
 نهاده بر دل خونین لاله از غم داغ  
 نهاده اند بشب در بساط باغ چراغ  
 بگریه ابر چو میخون بطرف گلشن و باغ  
 چون گهت گل و ریحان سحرزباغ و ذراغ  
 برد بغمزه دل از دست هر که جست سیراغ  
 به بهار آمد و مسند کشید سبزه بیباغ

سحرزهد خشک همان به که دست برداریم  
 به جمر رخ جانانه خال همچو سپند  
 شعاع چهره ساقی و جام بساده و گل  
 بخنده غنچه چولیلی ببزم باغ و چمن  
 بدین طراوت و خوبی بهار میگردد  
 بشاهد امل ایدل امید واری نیست

تراب غمزده با دوستان نصیحت کرد

که گفته اند بود لازم از رسول بلاغ

بهار گشت و ملون شد از ریا حین باغ  
 بسبزه بسکه زهر گونه گل شکفت سحر  
 ز فیض ابر و ز تاثیر چرخ و فصل ربیع  
 زناله مرغ چمن شور کو هکن دارد  
 ز دست برد خزان غافل است دهر مگر  
 خوش است نزهت باغ اهل و نی افسوس  
 تراب ار چه غمینی بهجر لاله رخان

ز بوی سنبل و شمشاد گشت مشکین باغ  
 چو چرخ گشت ز خورشید و ماه و پر زین باغ  
 چگونه تکیه زده بر صبا ز تمکین باغ  
 ز غنچه کرد زبس خنده های شیرین باغ  
 که کرده از گل سوری و لاله رنگین باغ  
 که بردام شکنند خار غم چو زوین باغ  
 ره دخول نداده است گربه گلچین باغ

من یگطرف دو طره جانانه یگطرف  
 از پر تو رخس که شرر زد بجان شمع  
 در عشق دوست تیر ملامت بجان و دل  
 خوش خنده بردو دیده گریان من زنند  
 ما را بشاهراه حقیقت کشیده اند

زنجیر یگطرف من دیوانه یگطرف  
 من یگطرف بسوزم و پروانه یگطرف  
 خویشم ز یگطرف زرد و بیگانه یگطرف  
 لعل تو یگطرف لب پیمانه یگطرف  
 کوی تو یگطرف ره میخانه یگطرف

خواهی اگر خدنگ بلا را نشانه  
 دل یگطرف گر شمه مستانه یگطرف  
 منع نظر مکن ز تراب از جمال دوست  
 من یگطرف تصور رندانه یگطرف

بناز چشم تو آراست چون زمزگان صف  
 ز تیر غمزم دلم را بناز کرد هدف  
 دو چشم شوخ ترا مست ناز می بینم  
 فعانکه تیر و کمانی گرفته مست بکف  
 ز ابر دیده کریان من تبسم کن  
 کند چو ابر بهاری کهر عیان بصدف  
 کسیکه بر سر کوی تو گشت خاک نشین  
 نهاد بر سر سلطان عشق تاج شرف  
 ز خانقاه کشم رخت سوی میخانه  
 شوم ز خلقه بگوشان می فروش چودف  
 بکام من گذرد روزگار تلخ از آن  
 که خورد ماه ز کف یار نوش لب قرقف

شنیدم از لب مطرب که میسرود به نی

تراب و خاک در بارگاه شاه نجف

ساقی تو ز من بگو با لطف  
 با پیر مغان که باده کن صاف  
 وانکه بده آب آتش---بینم  
 افروز شرر ز کام تا نیاف  
 حسن تو گرفته شرق تا غرب  
 عاشق بتو گشته قاف تا قاف  
 وصف تو چسان کنم که حسنت  
 بر بسته مرا زیبات اوصاف  
 پیش تو یکی است دشمن و دوست  
 زر دوز بر تو بوریا باف  
 از نقطه نون خال رویت  
 باشد بیدام علامت کاف  
 گر تیغ کشی به خون عاشق  
 در عشق نخست من زخم لاف

روزی بتراب خسته بگذر

پاکم ز سرش مکن زالطاف

گرفته بر لب جان بخش بار جاء رحیق  
 لبش برنگ رحیق و رحیق رنگ عقیق

اگر نداشت سردار بانی عشاق  
 بهشوه کند عشاق را چرا تشویق  
 ز سنك تفرقه روزگار باكم نیست  
 چو می کند اجام جسم و جان زهم تفریق  
 از آنکه من ز رفیقان کنار می جویم  
 ندیده ام دگری جز غم حبیب رفیق  
 نمی رود ز دلم غم بگوشه عزالت  
 زهی مصاحب هدم ای رفیق شفیق  
 بیزم عشق کند ساقیا فراق مدام  
 سرشك باده و چشمم بخون دل ابریق

تراب را بجنون تا رساند حضرت عشق

بروزگار جنون یافت از خدا توفیق

چون در هوای نفس شدم مبتلای عشق  
 جستم چو صید خسته ز دام بلای عشق  
 معشوق در حقیقت عشق مجازی است  
 من را ندید از آن بحقیقت سزای عشق  
 بودم مریض عشق کنون از حکیم عقل  
 جستم ز بیوفائی جانان دواي عشق  
 همراه عشق جابدم کرده بود یار  
 یار از دلم برون شد و خالی است جای عشق  
 تا پا نمی گذاشت بدل عشق خانه سوز  
 ای کاشکی شکسته چو دل بود پانی عشق  
 چون من بدل نبود کسی را وفای دوست  
 از این سبب ندید چو من کس جفای عشق  
 سلطان نفس بودم سالار جیش عیش  
 در عرصه مجاز فکندم لوای عشق  
 گیرم که یار عمر نگرامی است ایدز یغ  
 عمر تمام گشت بیچون و چرای عشق  
 تقوی و زهد و عام من از رای عقل بود  
 آوخ که رای عقل زبون شد ز رای عشق  
 محمود گشت عاشق شد بنده ایاز  
 بسیار به چو او شده سلطان گدای عشق  
 خسرو اگر که شکر شیرین بکام داشت  
 فرهاد وار گشت بتلخی فدای عشق

پیش همه تراب از آن ترك عشق گنت

کزاو کنار یار گرفت از برای عشق

ز شیخ و محتسب و شهنشاه نباشد باك  
 بیار ساقی سیمین عذار باده تراك

بقصد جان من خسته چشمت از ابرو  
 خدایرا ز هم تند این چنین مگذر  
 باشك غوطه ورای نور دیدگان گشتم  
 من و شکایت تو پیش بخردان عجب است  
 کسیکه کشته شمشیر عشق جانان شد  
 هنوز خوندل مجنون زخنده لیلی است  
 تو این حدیقه سرسبز را که می بینی  
 کشیده است بصد ناز و غمزه تیغ هلاک  
 که تا رسانمت ایدوست دست بر فتراک  
 که پاک کردم و بینم ترا بدیده پاک  
 زدوست شکوه کنم پیش دشمنان حاشاک  
 نباشد از خطر تیغ روز گارش پاک  
 که غنچه همدام خار است بادل صدچاک  
 عذار سبز خطانست سر زده است ز خاک

تراب بر سر کویت بیدادگار نوشت

بخط سبز تو سو کند قد جعلت فداک

بگیر چنگ بچنگ ای نگار خوش آهنگ  
 بیاوریم بتا در چمن چو من بر من  
 بین چگونه شود خوار خار و از غم گل  
 چو تاز ناله زهر تار در فراق کشم  
 بحال خویش بنالم بخویش و بیدگانه  
 جو صنع آذر و آذر بنسخه شاپور  
 مدام ریز بساغر مدام بادف و چنگ  
 غزل سرا که مرا در سرا نماده درنگ  
 هزار نغمه سراید هزار قافیه تنک  
 فغان چو زنگ کشم چون بدل ندارم زنگ  
 توای نگار بخونم کنی نگار ار چنگ  
 چو نقش ما نی و مانی بصحفه ارژنگ

می آر ساقی و بر میکشان بهانه میار

رخ تراب ز اشک تراب کن گلرنگ

هزار شکر که شد اخترم برون رو بال  
 چو بخت گشته مساعد شدم ز دیدارش  
 مرا ز طالع سر گشته این نبود گمن  
 خرد ز دولت وصل تو کرد آگاهم  
 شکفت غنچه امیدم از نسیم وصال  
 خجسته طالع و نیک اختر و همایون فال  
 توئی برابر من با مجسم است خیال  
 زجان خسته و الطاف خضر و آب زلال



بومن از قفای تو آیم بهر کجا که روی  
 چو آفتاب که در سایه در دنبال  
 که پیش چینی فغفور بد نماست سفال  
 تراب هر طرف افکنده دامهای غزل  
 که تا بدام ترا آرد ای خجسته غزال

دارم حکایتی عجب و مختصر ز دل  
 دلبر بدل درون و ندارد خبر ز دل  
 من بی نصیب از دل و دل در فغان زمن  
 دل بی شکیب از من و من خونجگر ز دل  
 دل را بدل ره است اگر بس چرانکرد  
 مردم حذر کنند ز آسیب غیر و من  
 بر دل اگر چه کرد نظر بازیم ستم  
 صبح امید خواهم و روز وصال تو  
 غافل چنان زخود که نکردم حذر ز دل  
 بر جان رسید صد خطر بیشتر ز دل  
 شام فراق دارم و آه سحر ز دل

تا صبح عارضش نکرد جلوه گر تراب

بر جان خویش شمع صفت زد شر ز دل

از تأثیر محبت مهربان شد یار سنگین دل  
 به مقتول ای خردمندان چه حاصل گریه قاتل  
 من از دل دل زمن سر گشته ایم انگونه از دلبر  
 که از من دل در آزار است و من در آذر از دل  
 مرادرم محفل غم شمع جانسوز دزد هجرانش  
 سموم مرگ کو تا بگذرد بر شمع این محفل  
 اگر از مردم چشم نهان شد آن پری سیما  
 بود یعقوب را یوسف به بیت الحزن دل منزل  
 زمن بگذشت چون عمر گرامی یارا یاران  
 مرا دیگر چه حاصل گریه و افغان بی حاصل  
 به حرای جنون مجنونم از آن یار لایلی و ش  
 خدارا ساربان آهسته ترران لحظه محمل  
 چنان گریه ز درد اشتیاق او بهر وادی  
 که پای ناله اش ماند فرو و از اشک من در گل  
 جو در اول گرفتم کار عشق دوست را آسان  
 بکار دل فتاد آخر ز زلفش بنده مشک گل  
 ز خال چهره اش عشق آن چنان کرده است مسحورم که پنداری بنام من در آتش باشدش فلفل

مراساقی عشقش داده است آن ساغر صم پناهی که از یک جرعه پیر خرد شد مست و لایعقل  
بهر دل چنان کشتی دل گردید طوفانی که مشکل رخت بر بندد ازین دریای بی ساحل

بجانان متصل جان دل بدایر هم نشین باشد

تراب اندر میان این و آن شده ستیت حایل

خواهم بگویم ارغمی از داستان دل	از بیدلان بشرح نگنجد بیابان دل
مجرروح خار سعاد گلچین آرزو	نا چیده گل هنوز شد از گلستان دل
در سر نباشدم هوس بوستان و سرو	تا رسته سرو قامتش از بوستان دل
بکشا گره ز طره دلدار ای صبا	بامن بگو به حال پریشان نشانی دل
ناصرح نصیحت من بیدل چه میکندنی	برد از کفم کرشمه ساقی عنان دل
ساقی بریز جرعه آبی بر آتشم	گردید عشق شعله دیر مغان دل
عنقای دل بقاف غمت کرده آشیان	شهباز عشق تازه بر آشیان دل
دل را بدل رهنم ندارد چرا اثر	اندر دل تو از من بی دل فغان دل

تا شد مقیم در که پیر مغان تراب

از جام باده یافته سر نهان دل

از من ای شوخ گرفتی تو اگر آسان دل	من ز شمشیر جفای تو برم جان مشکل
گر تو واقف ز دلی کار بکام دل و من	گر تو غافل ز منی وای به حال من و دل
خال بر چهره تو مردمک دیده مانست	یا که بر جلب قلوب است در آتش فلفل
بسکه از دیده روان سیل دمام دارم	بر سر کوی تو اش پای صبا مانده بگن
دیر بگذشت بدشت از بر مجنون لیلی	بسکه بر ناقه گران داشت زداها محمل
بعد وقر بیست درین هیكل جسمانی ما	ورنه جان روز ازل بود بجانان واصل
بتماشای رخشی دیده کنم عظم رمیم	بر سر تربت من گر گذر آرد قائل

تا تو ای نور بصر از نظرم گشتی دور طالع اشک ز بر کرده بدین منزل  
همه جانی شدنی زانکه ترا گفته تراب  
بت چین ترك ختا عاقلن شمع چگل

مجنون تو ای ماه قیال شود این دل  
تسلیم بجانان نکشم گر چکنم جهان  
با هر معنی اشک شود قطره غروب  
بینم همه اشیاء در آئینه خاطر  
سودا زده عشقم و از وسوسه عقل  
تا در خم زلفت بسلاسل شود این دل  
برو حال دلارام چو راصل شود این دل  
مقبول تو تا گردد و تا دل شود این دل  
بر دوست چو مرآت شمایل شود این دل  
هیبت که عاقل بدلائل شود این دل

چون جان تراب از غم هجر تو نسوزد

هر وقت که از یاد تو غافل شود این دل

چون شد بچین زلف تو جلا تمام دل  
و حال تو نوش غیر شد و هجر نیست در  
گر اصباء طارقه دادار بگذری  
ساقی ز من به پیر خرابا تیان بگو  
سیاد عشق کرد به نغمه عاشقان  
درا شام زلف تو از تیرگی همه غم  
کم دلم اگر چه شمس ز کف کفی  
اگر شد حسن تر از دل و جان  
جان شد ز روی صدق و ارادت غلام دل  
روی تو شمع جلا شد و زلف تو شام دل  
از من رسان به حال پریشان دلم دل  
پر شد ز باده غم دادار جلا دل  
خود تو دانا خرد و زلف دلم دل  
تا گشته شمع روی تو بدو غلام دل  
شیرین تر از شکر و شیرین بکام دل  
بر سر عاقلان کرامت بکام دل

بر مرکب جنون شده ام طفل نی سوار

زلفت از کف تراب ز عشقت زمام دل

ای دایری که از من پردی بهشت دل  
دل زلف از کف تراب ز عشقت زمام دل

صورت خوش است سیرت از صورتست خوشتر  
 پروانه گر ز شمعش بر جان فتاد آتش  
 دلشدمقام دلبر جان گشت جای جانان  
 بینند بعد قتلیم از شوق بار دیگر  
 هرگز رها نگردد دل از شکنج زلفش  
 کی باد شرطه خیزد از کوی دوست آخر  
 از رشك مهر چهرش همچون هلال کاهد  
 زیرا که خوش نگارد نقاش هم شمایل  
 هم سوخت شمع جانش پروانه سان به محفل  
 بر دلبر است و جانان چون واقف این منازل  
 سر بر کف و دوانم اندر قفای قاتل  
 چون نیستش گریزی دیوانه از سلاسل  
 تا کشتی مرادم آید بسوی ساحل  
 ماه تمام گردد گر با رخس مقابل

دلدار کرده عبوری مسکن بخاوت جان

تا چند از حضورش باشد تراب غافل

ای آنکه نیست جز غم تو غمگسار دل  
 گر هر خراب را کند آباد شهر یار  
 آشفته دل به حال دل و دل به حال من  
 تا در شکنج زلف تو دلشد مقیم غم  
 گر در شب فراق تو آهی بر آورم  
 هر چند شد سموم فراق خزان جان  
 شاه غمت کشیده سپه در دیار دل  
 پس از چه شد خراب دل از شهر یار دل  
 در مانده دل بکار من و من بکار دل  
 تاریک شد چو شام غمت روزگار دل  
 سوزم ز آه سرد جهان از شرار دل  
 آخر شمیم وصل توأم شد بهار دل

بیند ز روی و موی تو در سال و مه تراب

بر یاد هجر و وصل تو لیل و النهار دل

آمدی پیشم بپرسش در شب بیماریم  
 تا مرا ای گل نمودی خار در چشم رقیب  
 مردم چشمم بخون اغشته کردی از رشك  
 مرهم زخم ترا خواهم نه بر ریش دل  
 خواب می بینم ترا یا آنکه دریداریم  
 بادم خونین چو گل در خنده از این خواریم  
 تا بزخم دل نهادی مرهم بیزاریم  
 تا زدی بر جان ز تیر غمزه زخم کاریم

آبروی عشق را نازم که در هجران یار  
 کرده روی زرد سرخ از گریه گلناریم  
 نالوک نازت کشم از دلنهم بر جان ریش  
 از شهیدان نگاه خود اگر بشماریم  
 دل ربودی از من و کردی بدام غم اسیر  
 خوب کردی آفرین ای بی وفا دلداریم  
 قطره قطره همجو خوی خون ریزد از اعضای من <sup>استخوان</sup> از پنجه غم بسکه می افشاریم  
 آورد از چین هر تا رخم زلفت نسیم  
 بر مشام جان شمیم نافه تاتاریم  
 خاک راهت گشته در هر ره گذر جانا تراب

تا که در هر ره گذاری پا بسر بگذاریم

چون در دل من دارد آرام دلارام  
 دارد بسر کویش آرام دلارام  
 از دام غم جانان بیرون شدنم نتوان  
 چون دام غمش گشته هر موی بر اندام  
 ساقی ز چه بنشینم برخیز و ز خاطر بر  
 با گردش پیمانه از گردش ایام  
 با آنکه ز مینا شد خون دلم از دیده  
 بیند همه رندان در قهقهه جام  
 تا دل ز پریشانی در طره جانان شد  
 کردیده بنا کامی کارم همه بر کام  
 زادم بغم و بنا غم به تا که سپارم جان  
 این است و جز این نبود آغاز و سرانجام

چون گرگ تراب اینسان اندر تله نفسی

کز آتش سودا شد پخته طمع خام

چو عقل و عشق گرفتند امتیاز از هم  
 کنند عاقل و دیوانه احتراز از هم  
 نسیم صبح وصالش بشمع جان سوزند  
 که تا جدا کند هجر سوز و ساز از هم  
 وصال لیلی اگر در فراق مجنون نیست  
 چرا برند تمتع نیاز و ناز از هم  
 گذر ز عشق مجازی و در حقیقت کوش  
 که نیست فرق ز محمود با ایاز از هم  
 بیاد زلف تو چون تار عمر من بکست  
 زبان کوتاه و افسانه دراز از هم  
 سخن ز عاشق و معشوق در حقیقت بس  
 اگر شوند جدا ناز با نیاز از هم



باوج عشق مشو ای تراب بال گشای

به بین تفاوت کنجشک و شاهباز از هم

دلمها همه در زلف پریشان تو دیدم	جانها همه در چاه زرخندان تو دیدم
در خانه دل مونس جان عشق تو آم شد	در گلشن جان سرو خرامان تو دیدم
هر جا دوئی رفتنه زهر گوشه که برخاست	در ترکس جادوگر فتانت تو دیدم
دو شینه بزلف تو دل گمشده ام را	بشکسته خود ایشوخ زپیمان تو دیدم
بگشود صبا چاک کریبان تو از هم	ایموی دو پستان ز کریبان تو دیدم
بنشین نفسی پیش من ایشوخ خدا را	گویم بتو تا آنچه ز هجران تو دیدم
دستان زده در خونم و گوئی که خضابست	ایوای چه دستان که زدستان تو دیدم
هر گوهر ناسفته اشکی که فشاندیم	در او مثلی از در دندان تو دیدم
خون همه صاحب نظران را من بیدل	در گردن زلف تو بدامان تو دیدم

گرچشم تراب است ز غم ابر بهاری

آن گریه ازین غنچه خندان تو دیدم

بسکه چون دریا ز جوش دل طالطم کرده ام	ز آن طالطم خون رشک اندر دل خم کرده ام
آن پریرخ تا که رخ از مردم چشم نهفت	روز روشن راسیه در چشم مردم کرده ام
در فراق آن مه بیمهر شبها تا سحر	از هجوم اشک دامانرا پرانجم کرده ام
تا دلم از زلف او آموخت از چشمش فسون	صدهزار افسون بکار مار و کژدم کرده ام
می سزد کردم بدام بوسم لبش راهم چو جاء	در غمش بس بادل خونین تبسم کرده ام
من گشایش خواهم از مینا و شیخ از آسمان	من نه آن هستم که سوراخ دعا گم کرده ام

می کنند ابد و ستان مردم ترحم بر تراب

بسکه زان بیرحم سنگین دل نظام کرده ام

عشق بر جان چو شمع شد شررم  
خون دل از دلبر است و همراه اشك  
جلو گر شد رخسار به محفل جان  
پرده ام بود خرقه سالوس  
غاطدم در سر شك جسم ضعیف  
تا شدم سالك ره مقصود  
هر سر موی بیتو در بس-تر  
گشته بی شهد وصل تو بفراق  
ماند از من بیمر عشق اثر  
دارم از منكران عشق چه باك

دود دل شعله گشت وزد ب-س-رم  
قطره قطره پاكیده از بصرم  
تا كه با چشم دل برو نگرم  
وه كه كردید عشق پرده درم  
پای تا سر چو رشته در گهرم  
خون دل گشته است ما حضرم  
میزند ص-----د هزار نیش-ترم  
زهر در كام آرزو ش-كرم  
چون دهانت اگر چه بی اثرم  
عیب اگر میکنند از هنرم

با مدار از سر تراب دریغ

كه بكوی تو خاك رهگذرم

از چشم دل بسویت تا من نگاه کردم  
از بس فغان بر آرم تا بامداد شبها  
موی سیاه من را کرتو سپید کردی  
نادیده مهر چهرت توصیف ماه گفتم  
من آن خدیو فقرم در هفت کشور عشق  
در صومعه اگر من زین پیش بود جايم  
كس جز تو ای سیه دل صید حرم انكشته  
عاشق كشی اگر توجانا ثواب دانی  
ای سنگدل ترحم بر حال من نكردی

تن زیر كوه عشقت كاهیده گاه کردم  
در عشق مردمی را بر خود گواه کردم  
من روزگار خود را از تو سیاه کردم  
بخش ای صنم گناهم كاین اشتباه کردم  
كز ترك هستی سر ترك كلاه کردم  
مسكن كنون بكوبت از خانقاه کردم  
آخر من آستانه رخورد یناه کردم  
اول بجرم عشقت من این گناه کردم  
چندانكه عجز بر تو بیگناه گاه کردم

تاکی زدر در آئی ای ماه مهر افزون هر روز و شب حکایت از مهر و ماه کردم

بس ابر دیده بارد خون دلم چو باران

با خون دیده دلکش دشت از گیاه کردم

اگر چه همچو فقیهان بزهد و سالوسم  
 بهشق متصلم تا ز عقل می گویم  
 ز شیوه های تو باین روش که جاوه کنی  
 نهاده رشته جان عشق تو در آتش دل  
 میدا ساقی غم کرده ساغر ار زهر  
 بجرم فضل چو مسعود سعد سلمان چرخ  
 همی اسیر کمند غم ز رستم عشق  
 مرا بدید چو مژگان خود ز من بر گشت

ز من گذشت چو عمر گذشته یار تراب

هزار شکر که در افتخار پا بوسم

جای در آتش دل همچو سمندر دارم  
 زیر تیغت چو قلم در ره تسلیم و رضا  
 زهد خشک تو مرا سود نبخشد ای شیخ  
 آب خاموش کند آتش و من راز سر شک  
 شور شیرینی تو تا بسم افتاده است  
 بر سر کوی تو لبیک زنان خواهم شد

دود سودای تو بر سر بدل آذر دارم

صد رهم گر بزنی سر سر دیگر دارم

که دماغ خرد از نشاء می تر دارم

بخت بد بین که فروزان بدل اخگر دارم

همچو فرهاد کجا یاد ز شکر دارم

روز محشر چو سراز خاک لحد بردارم

چون دل اندر شرر دیده در آست تراب

دست ازین حادثه بردامن صرصر دارم

نگار سرو بالا وی بت سیمین عذارم  
 خون دل ریزی همی از دیدگانم چون تهمت  
 کرده زلف سیه را تا سحاب ماه عارض  
 یا بکام دل مرا شو یابده آندل که بردی  
 بی نهال قامت تو نیست بر سرو تماشا  
 سوز دل روشن چو شمع گشته در بزم حریفان  
 اگر کنم هستی غباری تابگیرم دامن را  
 شهریار شهر عشقم لشکر غم از یهینم  
 تابجان من مکینی بر سر کویت مکینم

کرده دامن ز خون دیدگان رشک بهارم  
 من نه ای بیرحم دل روئینه تن اسفندیارم  
 کرده یکسان ز روی و موی خود دلیل و نهارم  
 یا که بردار از میانم یا بیا اندر کنارم  
 بی بهار عارض تو نیست میل لاله زارم  
 زنده جانم چون زده عشق توان در دل شرارم  
 ای مه بیمهر دامن برفشانی از غبارم  
 شاه اقلیم جنون و جیش محنت در یسارم  
 تا قرار اندردم کردی ز دل بر دی قرارم

هستیم را خاک و خاکم را چرا بر باد دادی

آخر اندر راه عشقت من تراب خاکسارم

تا کی جفا و جور تو بساید کشیدم  
 شیرین ز شهد وصل تو آم کام دل نشد  
 تا چون پری ز مردم چشم نهان شدی  
 بس نیست درد هجر تو دیگر که از رقیب  
 گفتم کنم تحمل هجران مگر بصیر  
 جانان لب تو جان من و من درین هوس

چون سایه در قفای تو باید دو یدم  
 زهر فراق بهر چه باید چشیدم  
 شد کار از جنون بگریبان در یدم  
 باید دمی هزار ملامت شنیدم  
 رسوا شدم بر نك ز عارض پریدم  
 مردم که نیست وقت بلب جان رسیدم

بفروخت دین و عقل تراب و غمت خرید

بخ بخت ازین فروختن و این خریدم

در دل شکسته خارم از جور گله ازاران  
 دستی دهید یاران از دست رفته کارم  
 در این چمن چو من شد خار غمش هزاران  
 از دست رفته کارم دستی دهید یاران

ای دل به تو بیقراری بیرون شو از دوزخ افش  
 چون مار طر ماهیت پیچیده اند بر هم  
 بر هاله خط او ای ابر دیده بندگر  
 ای نو بهار خوبی در کاستان عشقت  
 خیل پیادگانیم کاندل رخ تو ماتیم  
 لعل لب تو جانانه گردیده نقش مجلس  
 تا کی قرار داری در دست بیقراری  
 کی مهره دل من بیرون فتد ز ماران  
 کابن ماه را دلیل است بر احتمال باران  
 هر بامداد کریم چون ابر نو بهاران  
 از پیل شو پیاده ای شاه شهسواران  
 در مجلس حریفان در بزم باد و خواران

از عاشقان اگر جان خواهی نثارمقدم

اول تراب مسکین باشد ز جان نثاران

مهر تو سرشته در گن من  
 در کوی وفایت ای دلارام  
 در بحر غمت غریق اشکم  
 تولیلی من من از تو همچون  
 خون من و باده با رقیبان  
 ناصح کندم ز دین نصیحت  
 باز آی برم دمیکه باشد  
 عشق تو نهفته در دل من  
 گردیده همیشه منزل من  
 آخر بکجاست ساحل من  
 زنجیر غمت سلاسل من  
 ای دوست خوری مقابل من  
 در عشق بود مسائل من  
 دیدار تو حل مشکل من

از فاتحه کن تراب را یاد

غزل مناسب شغل هوائی  
 آری چو گذر به مقتل من

که نتوانم گذشت از چشم سوزن  
 گریبان صبور ی تا بدامن  
 بخاوت آفتاب افتد ز روزن  
 چه خوش اندام باشد بر قدم

چو تار جانت نمودم رشته تن  
 ز مقراض غم جانان ز دم چاک  
 ز چاک سینه دل را از رخ تو  
 لباس عشق از خیاط تقدیر



بهم دوزم دل صد پاره را چون  
شدم تا من بی بازار غم عشق  
بشلمم گر چه خیاطی همین  
بدکات نیازم گشت مسکن  
تراب از یاد آن مژگان دلدوز  
بحسرت سوزنی در دیده بشکن

ز تیر غمزه چشم یار بر من  
مرا چون اشکبوس از ناولک ناز  
غزالی مست شد صیاد افکن  
نمود آگاه از تیر تهمت  
برای حفظ تن از تیر آهم  
تنش باشد بنرمی گر چه قائم  
بخود زلف مسلسل کرده جوشن  
دلش باشد بسختی همچو آهن  
بجسم و جان شود مسکن به مسکن  
چراغ عشق از من گشت روشن  
شدم فرهاد کردم کار کهکن  
تراب خوشه چین یگبوسه خواهد  
ذکات حسنت ای دارای خرمن

فغان که از بد ایام و گردش کردون  
مگر نداند لیلی که روزگار فراق  
دلم ز محنت ایام گشت غرقه بخون  
فراخنای جهان کرده تنگ بر مجنون  
اگر چه هجر تو بس مشکل است از آن شادم  
فغان ز نرگس فغان عافیت سوزت  
تو چون ببر دلم از درد هجر خون کردی  
تو شمع خلوت انسی که همچو پروانه  
زمانه تا که ترا دور کرد از من زار  
چو باغ چهر تو شد اشک من همه گلارنگ  
چو قیامت تو شده شهر من همه موزون  
که خانه زاد غمت نیست از دلم بیرون  
که کرده از ننگی جسم و جان و دل مفتون  
بگو که از غم هجر تو چون نکردد خون  
هزار جان و دلت پر زند به پیرامون  
بیاد سرو قدت دیده ام بود جیهوت  
چو قیامت تو شده شهر من همه موزون

بیاد لعل لببت ایمنه بد خشی چه

خوش آن زمان که توأم جام باده پیمائی

تراب را مرض عشق عاقبت بکشد

عیان زطره دلکش عذار مهوش کن

ملاحت من بیدل چه میکند زاهد

زخاک میکند ام بوی رحمت آرد باد

خلل پذیر بود زهد و زاهدای مطرب

کسیکه منکر آب حیات خضر شود

کشا کشی است دلم را بطره جانان

تراب تا که رخس نقش بسته بضمیر

ز اشک سرخ رخ زرد را منقش کن

بر گل هزار دستان دارد هزار دستان

دست هزار دستان دستان عشق بندد

بر دل هزار دستان دستان عشق دارد

ساقی نار پستان یار ترنج غبغب

بر سرو بن گلستان دیدم زچهر و قوت

نقل لببت پستان گردیده نقل مجلس

چون شمع در شبستان چهرت بزلف شبگون

جانا ز من تو پستان جان در بهای بوسه

شور تو شکرستان طابع تراب کرده

چو ماه عارض ساقی است شمع محفل من

دو ابر دیده من ریخت لؤلؤ مکنون

کهی بطرف چمن گه بسبزه در هامون

اگر بدانش و حکمت شود چو افلاطون

چو زلف خویش دل عالیه مشوش کن

چو من اسیر داش را بزلف دلکش کن

بیار باده و کامم پر آب و آتش کن

ببانک چنک حدیث از شراب بیغش کن

باعدل خویش چو اسکندرش معطش کن

تو نیز کوشش ایدل درین کشاکش کن

دارد هزار دستان بر کل هزار دستان

دستان عشق بندد دست هزار دستان

دستان عشق دارد بر دل هزار دستان

یار ترنج غبغب ساقی نار پستان

دیدم بسرو قوت بر سرو بن گلستان

گردیده نقل مجلس نقل لببت زمستان

چهرت زلف شبگون چو شمع در شبستان

جان در بهای بوسه جاننا ز من تو پستان

طابع تراب کرده شور تو شکرستان

براید شمع شب افروز از مقابل من

بود بساغر چشمم شراب اشك مدام  
شدم ز عشق تو مجنون و شد بدست جنون  
شده است کار من از عشق مشکل ای یاران  
ببحر خون چو ز بیداد قاتل افتادم  
بخاکبوس رهش زندگی ز سر گیرم  
زباده کرد مرا شیخ منع غافل از آن  
فقیه مسئله از شرع گفت و من از عشق

تراب را بچه حجت ز کوی دوست رقیب

به عنف رانده و گیرد بغصب منزل من

سوزد بجهان جانم تا کی بغم هجران  
بنشین تو که برخیزد برخیز که بنشیند  
دلها همه اندر خون از جور تو ای دلبر  
گوی دل ما تنها نبود بس زلفت  
هجر تو مرا همدم یاد تو مرا مونس  
صد نکته زیبائی از عارض تو پیدا  
امروز دو خم زلفت بر تافته رخسارت  
شهد لب شیرینت از شوری بخت ما

پیمان تراب آخر بشکستی و بر گشتی

ای دوست ندانستم اینست ترا پیمان

میپوشان روی خود از من که رویت هست ماه من - ضرر بر تو چه دارد این نگاه گاه من  
رخت را ماه گفتم گوهر بیدانشی سفتم بخدارا عذر تقصیرم پذیر از اشتباه من

شکسته سنك حوادث چوشیشه دل من  
نیال طره ایای و شی سلاسل من  
شوید یگدل و آسان کنید مشکل من  
رسید کشتی امید من بساحل من  
اگر کند سر نعشم گذار قاتل من  
که ز آب باده سرشتند در ازل کل من  
که جاست دوست که تاحل کند مسائل من

لطیفی ایگل نازك بدن در باغ حسن انسان  
 مسوزانم چنین در آتش هجران که دیت رسم  
 چرا از من بریدی الفت و باغیر ییوستی  
 چورفتی تاز پشیم خون بیدر کردی دل ریشم  
 ترا گر رسم و راهی نیست جز جور و جفا جانا  
 به پیش مفتی عشق تو ممکن نیست انکارم  
 بدشمن شکوه کی از دوست گوید عاشق صادق  
 کند بعد از وفاتم بر مزار ایشوخ لیلی وش  
 که بیند باغبان بر عارضت جای نگاه من  
 شود آئینه حسنت سیاه از دود آه من  
 چه باشد جز وفا ای بی وفا آخر گناه من  
 ز من بر کشت چو نه ز گمان تو بخت سیاه من  
 بجز مهر و وفا دیگر نباشد رسم و راه من  
 که اشك سرخ و روی زرد من باشد گواه من  
 بخونم گر آگشی نبود بتو جز تو پناه من  
 بین عاقل شود مجنون اگر بوید گیاه من

تراب در که عشقت تراب ای شاه خوبان شد

زهی شان و جلال من خهی اقبال و جاه من

افسوس که عمر شد بیایان  
 خورشید کشید سر به مغرب  
 تاریك هوا و ره سپردن  
 ترسم که بعاقبت نیاید  
 ما پای برهنه ایم و صحر است  
 ما ئیم ز کرده بد خویش  
 در خوف و رجاء ز کردگاریم  
 نه روی شدن نه رای بودن  
 ما را چه کشد بخط اعمال  
 در آتش اگر شوم بیادش  
 اندیشه تراب از گنه نیست  
 ماندیم بزیر بار عصیان  
 شب آمد و شد سیاه کیهان  
 بی روشنی چراغ نتوان  
 در چشم سکندر آب حیوان  
 پر خار و چو خارها مغیلا ن  
 مستوجب صد هزار نیران  
 با حال فکر و چشم گریان  
 زین واقعه مانده ایم حیران  
 منشی ثواب خط بطلان  
 آتش بر خم شود گلستان  
 چون شافع ماست شاه مردان

مکرم از درد بجان آمده در مانش کن  
 بشقار است سر کوی وفا مسلخ عشق  
 ام از زلف تو در چاه زنجندان افتاد  
 غنچه در پیش لب کرد تبسم بچمن  
 شمع در پیش عذارت بتجلی دم زد  
 آنکه بر بی سر و سامانی ما طعنه زند  
 و آنکه آشفته بیاد سر زلف تو نشد  
 گر دلم در غم هجران تو وحشی گردد

موعد وصل شد آسوده ز هجرانش کن  
 کوسفندی که بود رام تو قریانش کن  
 یوسف از چاه برون آروزی ندانش کن  
 بادل تنگ چو من سر بگریبانش کن  
 ز آتش دل همه شب اشک بدامانش کن  
 در غم عشق چو مایی سر و سامانش کن  
 گاه آشفته دل و گاه پریشانش کن  
 بنکاهی هدف ناولک مرگانش کن

آخر ای سست وفا میگذری چون بتراب

گرچه سخت است دلت گوش با فغانش کن

زلفان پریشانرا خم بر زبر خم زن  
 سودای سر زلفت کن بر سر ما افسر  
 که چنگ بزنی بر چنگ که شو بنوا چون نی  
 بر زن جوشه حسنی هر پنج هفت اقلیم  
 گر عاشق جانانی از چیست غم جانت  
 مانند صبا جانها کن شانه کش گیسو  
 کن خال سیاهت راز شک حجر الاسود  
 در ساغر افکن سم گر میدهم باده  
 بخواهی چه هلاکم را تیغ از تورها کردن  
 از گرمی می شبنم زن بر ورق نسری  
 بر دیده تراب از دل دلداری مجسم کن

جمعیت دلها را اندر هم و بر هم زن  
 اکسیر غم عشقت بر هر دل بی غم زن  
 که ساقی رندان شو که رطل دمام زن  
 بالای نهم افلاک بر ماهچه پرچم زن  
 دست از همه همتی شوی پابر همه عالم زن  
 بگشا سر زلف از هم بردل کره غم زن  
 وز کوثر لب تسخیر بر چشمه زهر زن  
 گر زخم زنی بردل الماس بهر هم زن  
 سر در خط تسلیم است یک ضربت محکم زن  
 سر کمر صبوحنی شو بر ناصیه شبنم زن  
 یک راز بجانان گویند خرف بمحرم زن



همچو فرهاد بشوریم ز شیرین دهنان  
پیرهن در بر عشاق قبا تا کی و چند  
چشم از سنگدلا نست چو پیمانه می  
روزگارم سیه از چرخ کبود است بود  
لاله در سبزه و با داغ جگر میروید  
بسته مژگان تو بر جان من خسته دوصف  
زلف پیرامن لعل لب تو میگرد  
پشت خم کرده دو سنبل بگلستان رخت  
بسکه در عشق شنیدیم بدایخی سیخنان  
دل بجان جان باب است از غم نازک بدنان  
شیشه دل شکند بسکه ز پیمان شکنان  
اشک سرخم برخ زرد ز سیمین ذقنان  
می دهد بر تو خبر از دل خونین کفنان  
الحذر الحذر از فتنه ناولک فکنان  
خاتم جم ز چه دادی بکف اهرمنان  
در سجودند در آتش کده بر همان

یگره آخر زوفا ترك جفا كن بتراب

كه بجان آمده از جور تو و طعنه زنان

مردم سرم چو خامه خواهی اگر بریدن  
چون گشت قوت جانم با قوت روح بخش  
بس غنچه رشك دارد از تنگی دهانت  
مژگان خون چکان شد بر چشم اشکبارم  
آهوی هر دو چشم از مردمك رمیده  
سر رشته حیاتم از دل بود بزلفت  
با سربود بیایت چون خامه ام دویدن  
خواهد با آرزو دل جانم باب رسیدن  
گردیده رازش افشا از پیرهن دریدن  
در وادی فراق خارم بپا خایدن  
از مردم آهوانرا آری بود رمیدن  
زلف تراست تاکی این رشته را بریدن

مقصود تو گراید دوست ناکامی تراب است

ناکامی است کام نا دیده نیست دیدن

وه كه آن ترك حجازی ترك تا ز آمد بمن  
شعله شمع غمش پروانه دل را بسوخت  
رفت با تیغ فراقم گشت و دیگر باز گشت  
بسمی دیدم خدنگش چاره ساز آمد بمن  
سوز عشقی تن گذار و دلنواز آمد بمن  
طرفه بعد از مړك عمر رفته باز آمد بمن

سالها بودم من از سر دهانش تنگدل  
در تبسم زین معما کشف از آمد بمن  
میکشی با ناز تیغ از انتظارم می کشی  
مرک هم از بخت بدمنگام ناز آمد بمن  
خاطر دل تا مشوش شد بیداد زلف تو  
از سیه بختی شب هجران دراز آمد بمن

دل بخون چون طایر بسمل طپان شد ای تراب

تا ستم از مخاب آن شاه باز آمد بمن

زد گره زلفش بدل یاد دل گره در کار من  
من ز دل آشفته کشتم یاد دل از افکار من  
پادشاهی خوبتر یا دولت جاوید عمر  
یا گدائی بر در دولت سرای یار من  
مست رسواتر ز مستور نیست یا شیخ از ریا  
یا بشرع عشق انکار از پس انکار من  
اعل جانان در فشان تر یا کفرا د کریم  
یا که اندر هجر جانان چشم گوهر بار من  
دامن ساقی همی آلوده تر یا اعل یار  
یا برهن باده در دیر مغان دستار من  
خال مکینش سیه تر یا شب دیجور عشق  
یا که در ایام محنت روز کاری یار من

ز ره پیش اهل یینش بی بهاتر یا تراب

یا بچشم خود پرستان شخص بی مقدار من

در انتظار وصل تو تا کی بکوی تو  
دل خون شود ز هجر تو در آرزوی تو  
هر روز از چه وعده فردا دهی مرا  
ای دلبر دو روی دچارم بخوی تو  
کو از ریاض لطف تو آن مشکبونسیم  
تا آنکه بشکند گل و صام ببوی تو  
گاهم با لطف و گاه بقهری غنیمت است  
آخر کنم چه چاره بخوی دو روی تو  
تو درد من و من سر گشته در بدر  
دارم بهر چمن جو صبا جستجوی تو  
کشتیم خالک در که زندان پاکبار  
بر دوش تا کشند بمستی سبوی تو

گرفارغی توای همه بیمهر از تراب

مما یم با خیال تو در گفتگوی تو

ای آفتاب ذره از مهر روی تو  
 نگشوده عقده دل خونین غنچه را  
 بکروز شام بی رخ و زلفت نکرده ایم  
 تا شمع بزم عشق شدی از شرار عشق  
 زائینه خود پیرس که بر ماچه کرده  
 هر کس بگفتگوی مراد است در جهان  
 گر سوی ما نظر به نیت نمیکنی  
 فردای حشر گر ببرندم بیایغ خلد

ترسم ز کبر پا نهی بر سر تراب

آرد صبا غبار مرا گر بکوی تو

گفتم بجز خیال تو ام نیست آرزو  
 گفتم دمی شود که تولب بر لبم نهی  
 گفتم بود کدام عبادت قبول عشق  
 گفتم خیال قامت تو پیش چشم ماست  
 گفتم خجل چه وقت شود قرص آفتاب  
 گفتم براه عشق تو از پا افتادم

گفتم تراب را بوصول تو مدعا است

گفتا سخن تو دیگر ازین مدعا مگو

وفا دلم به جنای تو مبتلا کرده  
 مقدر قدم تا قضا محلول کرد  
 بجز تو ای مه نامهربان دشمن دوست

کنم چه چاره که این کار را خدا کرده  
 حواله ام غم هجر تو بر بلا کرده  
 که دوست دشمن و بیگانه آشنا کرده

وی مشک ناب نفخه از تار موی  
 دست کره کشای صبا جز بیوی  
 الا بحسرت تو و بر آرزوی تو  
 پروانه وار سوزم و سازم بخوی تو  
 تا آنکه گویدت همه را و بروی تو  
 باشد مراد ما بجهان گفتگوی تو  
 ما را بود نظر بارادت بسوی تو  
 اندر قصور حور کنم جستجوی تو

بتیغ جور مرا کشتی و ابا کردی  
 بود مرا سر تسلیم در خط فرمان  
 براه تیر تو چشم سفید شد چو هدف  
 زینوائی خود همچو نی بنالام زار  
 اسیر بستر نا کامیم ز هجر وصال

تراب تا که توانی بگرد عشق مگرد  
 که شمع هستی پر وانه را فنا کرده

دل در شکن طره دلداد شکسته  
 این بار تو رخسار در آن زلف سیاه است  
 دل در خم زلف تو رساند است بجانم  
 آن یوسف عهدی تو که خسنت چو زلیخا  
 بی لاله رویت بگلستان گل رویت  
 سودای سر زلف تو از شیخ و برهمن  
 یا عقد خون نافه تا آوار شکسته  
 یا شیشه صبا بشب تار شکسته  
 فریاد ازین مهره که در مار شکسته  
 خوبان جهان را همه بازار شکسته  
 بر دیده ما از مژگان خار شکسته  
 بگسسته ز هم سبجه و زنار شکسته

تا نرکس تو کرده لب ت قوت روانم  
 پرهیز تراب از دل بیمار شکسته

خون دل پاره پاره ام گشته ز ماه پاره  
 هندوی خال عارضش کو کب بخت من بود  
 من بنظاره رخت دیده دل گشوده ام  
 طرفه نباشد ایصنم بشکند ار دلت دلم  
 نیست بگشتم ترا حاجت تیغ خون فشان  
 زوی فلک چه زلف شب گشته زدود آه من  
 کشت مرا طیب جان نیست بدرد چاره  
 تیره در آفتاب اگر دیده کسی ستاره  
 از چه به حال زار من نیست ترا نظاره  
 طرفه بود که نشکند شیشه ز سنک خار  
 گر بهلاک من کند ابروی تو اشاره  
 تا غم جان گذار تو زد بدلم شراره

من که بطاعت و درع شهره شهر بوده ام

طعنه تراب را زند رند شراب خواره

ایکه در گلشن جان قامت دلجو داری  
آن غزالی تو که شیرت اگر آید بشکار  
چشم مست تو اگر تیر بلا میبارد  
خال چون مشتری روی تو شد گفت زحل  
بت چین ماه ختائی تو که در چین دوزلف  
نخل طوبی که بمینوست خرامان نشود  
صد هزاران دل و جان بسته بیکم داری  
تیر شیر افکن از آن آهوی جادو داری  
جان فدایت که بهر گوشه بلا جو داری  
آفتابی مگر ای ماه که هندو داری  
يك جهان چین و ختا نافه آهو داری  
تو بطوبای خرامان شده مینو داری

چون هلال ایکه تو خود ماه تمامی ز تراب

وقت آغوش تهر بهر چه پهلو داری

عجب که متعالی با من و نهان ز منی  
گاهی بمجلس خاصی در عالم ملکوت  
هزار نقش ز عشقت بروی کار فتد  
بسوخت شمع وجودم ز رشك پروانه  
چمن چمن ز رخت گل شکفته در دل من  
بخنده غنچه شود با هزار لخت جگر  
که همچو نور بچشم و چو روح در بدنی  
گاهی به خلوت ناسوت غمگسار منی  
چرا که در همه نقشی تو طرح نو فکنی  
که شاهش بتجلی میان انجمنی  
که زهت گل عارض طراوت چمنی  
بسیر راز داش چون به جسم پیر منی

بروی گنج مراد است ازدهای هوس

تراب رنج بیر تا طالم تن شکنی

بزرگی ز قیاسم اگر افزون باشی  
خالیم نیست ز تشریف خیالات همه عمر  
خاطر خویش بیاد تو همی دارم نشاد  
در دلتك تو با این عظمت چون باشی  
نور در چشمم بتمن جان و برك خون باشی  
خیف باشد که تو در خاطر محزون باشی



محو شد از نظرم درس دبستان هوس  
 الف لوح دلم زان قدموزون باشی  
 گوشه گیری زچه زان نر کس فتان ایدل  
 چون صلاح تو در آنست که مفتون باشی  
 شودت روزن هر موی بر اعضا دیده  
 برخ لیلی مقصود چو هنجنون باشی

تیره تر شد ز شب زلف همان روز تراب

ایدل از بسکه تو در طالع وارون باشی

دلم خواهد کند با طره دلبر همی بازی  
 بلی دیوانه در زنجیر شب خوشتر کند بازی  
 صبا بگرفته از زلفش چو طفلان دسته سنبل  
 بگلزار عذارش با گل احمر کند بازی  
 دلم را با سر مژگان او باشد ظرافتها  
 چو آن بیمار مجنونی که بانشر کند بازی  
 بنام همت مقتول تیغ عشق جانان را  
 که وقت جان سپردن بادم خنجر کند بازی  
 فقیه شهر کز مستی بکفرم داده فتوائی  
 بخلوت پس چرا باشی شه و ساغر کند بازی  
 محقر در بزرگی قطره اشکم مبین این سان  
 که گردد لؤلؤ و با افسر قیصر کند بازی

عجب نبود تراب از ساغر عشقش اگر بیخود

درین مستی جنون با عقل دانشور کند بازی

چون در جهان خوبی امروز پادشاهی  
 درویش را نظر کن از لطف گاه گاهی  
 نگریم از جفایت جانان بسوی دشمن  
 ایدوست نیست مارا جز در گهت پناهی  
 پروانه وار سوزم اندر هوای رویت  
 کز سوز دل بر آرم چون شمع دود آهی  
 یوسف اگر نگون شد در چه ز جورا خوان  
 بیند نگون دلما از غیغ تو چاهی  
 کوهست بار هجران من کاه در غم تو  
 تا چند در تحمل باشد ز کوه گاهی  
 خونم بریز و بگذر بر مقتلم که بینی  
 از تربتم نروید غیر از وفا گیاهی

زین بیشتر مسوزان جان تراب از غم

زیرا که من ندارم جز دوستی گناهی

کهی اندر دلت باشد مکان و گاه در جانی  
 کلی سروی بهاری گلبنی بار و ضه رضوان  
 بکار عشق تو در مانده ام ای بی وفا آخر  
 ترا از یاریم عارست میدانی که میدانم  
 چو طفل اشک آخر یک زمان بردانم بنشین  
 بکویت آخرای نا مهربان از پاسبانانم  
 بدامانت اگر کردی ز هستی تراب آمد

ز کرد هستم ای بی وفا دامن بر افشانی

تو اگر بجان ز عاشق طلب نیاز کردی  
 بعد از اشک کلکون زدو دیده ام گشودی  
 ز مجازیان عشقت به حقیقت امتیازم  
 گاه های روز هجران ز شب فراق دارم  
 بنوای شور عشقیم ز ترک تازی تو  
 تو بر اسب پیلتی من بر خت پیاده ماتم  
 بتو جان نیاز کردم ز چه باز نیاز کردی  
 بدام ز چشم فتان در فتنه باز کردی  
 تو مجاز بر حقیقت ز چه امتیاز کردی  
 چو ز رلف قصه غم بدام دراز کردی  
 ز عراق عزم رفتن چو تو در حجاز کردی  
 بچه روشها بفرزین در غم فراز کردی

دل خسته تراب است اسیر بار عشقت

چکشی دگر به مرغی که اسیر باز کردی

پایان غزلیات



قسمت سوم  
متفرقه (ترجیع بند)

ای راح لب روان جانها	وی خاک درت مکان جانها
جا کرده خیال قامت تو	مانند الف میان جانها
از نال و جان شکاف مژگان	ابروی تو شد کمان جانها
لعل لب تو که بی نشان است	از خنده دهد نشان جانها
عشق تو کبوتر غمت را	پر بسته در آشیان جانها
باز آی که بی بهار رویت	هجرات تو شد خزان جانها
سوداگر عشق تو ندیده	از سود غمت زیان جانها
بر باد شد از تو ای جفا جو	افسوس که خانمان جانها
تا چند جفا کنی بعاشق	اندیشه کن از فغان جانها

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفا نمیکند کس

جز چشم تو با کمان ابرو	صیاد کسی نکشته آهو
این چشمه کوثر است یالب	وین روضه جنت است یارو
آشفته دلم شده برویت	چون موی برویت ای جفا جو
گر دیده دلم اسیر عشقت	انسان که اسیر باز تیهو
از بهر فروش جان برایت	سنگ غم ما ست بی ترازو
دل می کشیم بزلف کافر	دین میبریم به چشم جا دو
یک دست مرا بچین زلفت	دست دگرم ببر که دل کو
در حسرت سرو قامت تو	از خون دلست چشم ما جو

آخر زچہات جفا بود کار      آخر زچہات مستم بود خو

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفانمی کند کس

چون سرو نگویمت روانی	سرو است همه تن و تو جانی
تا عاشق دیگری نکردی	حال من مبتلا ندانی
هر چند نهفته ز چشمم	در چشم تصورم عیانی
با غیر برغم ما خدارا	بر گو بیچه روی مهربانی
عیبت نکنم ز پامسرخ تلخ	چون قند لب و شکردهانی
بهر چه نامک زنی بزخمم	از خنده اگر شکرفشانی
صبر از شکرش و گس نباشد	باز آیمت ار مرا برانی
بر چهره زردم از چه آخر	خون جگرم زدیده رانی
پیرم بجوانی از جفایت	آخر نه که هم تو خود جوانی

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفا نمیکنند کس

ای روی تو شمع محفل دل	وی کیسوی تو سلاسل دل
مفتون تو صد قبیله جان	مجنون تو صد قبایل دل
از تنگی امل نوشخندت	دشنام تو حل مشکل دل
چین و خم زلف پر شکنجت	شده مسکن جان و منزل دل
در محمل ساربان چرانی	جای تو بود به حمل دل
بای دل ما مقید غم	دست غم تو حمایل دل
آئینه ما که بی غبار است	گردیده غم تو صیقل دل

هجران تو در تصـور غـم      آئینه نهد مقابل دل  
جز خرمـن غـم نشد بهـجران      از کشته عشق حاصل دل

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفا نمیکند کس

ای لعل تو همچو جان در آتش      وی زلف تو همچو دل مشوش  
این سان که چو شمع در شرارم      هجوات تو زد بجانم آتش  
ما خود بدهیم دل به عشقت      از ما تو بری بزلف دلکش  
صد همچو خضر دو صد چه عیسی      بر چشمه نوش تو معطـش  
تا چند نهفته چه---ره داری      از مردم چشم ای پری روش  
ما جرعه کش حریف عشقیم      مستقیم ز جام صاف بیغش  
رخساره زرد از غـم تو      داریم ز خوب دل منقش  
روزم چو شب سـیاه زلفت      کردی ز فراق روی مـروش  
یر جان شرم زنی که می سوز      بر دل الم نهی که می کش

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفا نمیکند کس

ای سرو روان شوخ چالاک      به خرام بچشم من نه برخاک  
پیراهن صبر در بر گل      از شرم رخ تو زد صباچاک  
جمعی ز فراق تو پریشان      خلقی بوصال تو هوسناک  
در تیره شب غم تو مار است      دامان زنجوم اشک افلاک  
مستیم ز نشاء غم تو      دیگر چکنیم باده تاک  
وصف تو نمیدهد چه سازم      دامان خرد بدست ادراک  
شمشیر ستم بکش بخونم      از کشتن من نباشدت پاک



در دام تو خود مقید آیم      شاید کنیم اسیر فتراک  
 خون جگر از غم تو دایم      از دیده کنم بآستین پاک  
 ای دوست بدوستان جفا بس  
 با دوست جفا نمیکند کس

ای مهر عذار ماه غیب  
 این چهره بود بزلف مشکین  
 جسم تو بود مرکب جان  
 دل از شرر غم تو در تاب  
 بر یاد لب تو ساغر ما  
 فریاد که بر کبوتر دل  
 دامن بشب فراق دارم  
 درس دگری مگر نخواندی  
 شبها بغم تو از من زار  
 ای دوست بدوستان جفا بس  
 با دوست جفا نمیکند کس

ای کوی تو کعبه یقینم  
 توصیف لب تو گشته اعجاز  
 سرخاک رمت کنم که باشد  
 بدم ز وفا کمر به مهرت  
 عشق تو بود بجان دزو نم  
 ذکر لب لعل نوشخندت  
 ابروی تو قبله گاه دینم  
 بر منطق سحر آفرینم  
 نقش قدم تو بر جبینم  
 بستی تو میان چرا بکینم  
 مهر تو بود بدل عجینم  
 کردیده بسکام انگبینم

شاهم بدر تو تا کدایم      شادم بغم تو تا قرینم  
 بازگفت خاک کویت ایدوست      حاجت نبود بمشک چینم  
 بنگر که چگونه از غم تو      خون گشته ببر دل حزینم

ایدوست بدوستان جفا بس

بادوست جفا نمیکند کس

ای قد تو یک دین صنوبر      وی روی تو یک چمن کل طار  
 در خال تو یک حبش سیاهی      در چشم تو یک جهان فسونگر  
 در کوی تو یک نعیم غلامان      در لعل تو یک شراب کوثر  
 در عشق تو یک زمان پراز شور      در شور تو یک زمن پراز شر  
 ابروی تو یک قتال شمشیر      مژگان تو یک صوف لشکر  
 در زلف تو یک تار نسا فیه      در جعد تو یک قرابه عنبر  
 شیدای تو یک طراز دلدار      رسوای تو یک فرنک دلبر  
 در عهد تو یک قضا تقاضا      در مهر تو یک قدر مقدر  
 هجران تو یک شرار نیران      بیداد تو یک عذاب محشر

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفانمی کند کس

گر زلف تو چنبری نمیشد      عیار بدلبری نمیشد  
 گر محو تو خور نبود ای ماه      زهره بتو مشتری نمی شد  
 ابروی تو کر نبود شمشیر      قتال بلشگری نمی شد  
 گرفتنه دین نبود چشمت      مشهور بسا حری نمی شد  
 گر غمزه تو نبود خون ریز      مژگان تو خنجر نمی شد  
 لعل تو طبرزد ار نبودی      دشنام تو شکری نمی شد

گر بنده قامت نبید سرو  
عشق تو نیزدم کر آذر  
آزاد ز چا کری نمی شد  
آهم ز غم آزاری نمر شد  
گر میزدیم بر آتش آبی  
خاکم ز تو سرسری نمی شد  
ای دوست بدوستان جفا بس  
با دوست جفا نمیکند کس

ای راحت جان مستمندم  
چون خال بچهره نگارین  
وی داروی درد جان گزندم  
در آتش عشق تو سپندم  
در عشق تو زاهد ریائی  
افسوس که زاهد است غافل  
هر چند که پایمال عشقم  
از مهر تو زار و بیقرارم  
وز جور تو خوار و مستمندم  
در پای تو من چو سر فکندم  
که گریم و گاه گاه خندم  
سوزی ز فراق تا بچندم  
ای دوست بدوستان جفا بس  
با دوست جفا نمیکند کس

من در غم تو ز عمر سیرم  
مهر تو نموده پای بندم  
در دام فراق تو اسیرم  
عشق تو نموده دستگیرم  
از درد غم جدائی تو  
آخر بتراب خسته شاهها  
جز کوی تو کعبه نمی ندارم  
شبها بفلك رسد بغیرم  
بنگر که بدر کمت فقیرم  
جز روی تو قبله نمی نگیرم

ذکر تو همیشه بر زبانم      فکر تو همواره در ضمیرم

آیا چه شود که در جوانی      رحمت بمن آوری که پیرم

گر خون من از جفا بریزی      دامن بقیامت نگیرم

آیا چه شود که در جوانی      رحمت بمن آوری که پیرم

ای دوست بدوستان جفا نس

با دوست جفا نمیکند کس

(رباعیات)

۱. آن دوست که شد جو گنج بیگانه ما      کرده است مکان در دل ویرانه ما

ساقی غمش مدام از خونت جگر      پر کرده بیزم عشق پیمانه ما

۲. گویند من غم زده مجنون را      بدرود نمیکنی چرا هامون را

ای مدعیان ز کوی لیلی آخر      راندید بسنگ از چه رومجنون را

۳. لیلی جو نهفت چهره زیبا را      مجنون بگرفت دامن صحرای را

وامق چکند اگر تحمل نکند      در طعنه افکار غم عذرا را

۴. در کاشن عشق غنچه را بشیاب      تا پیر شدم ز دیدگان دادم آب

افسوس که چون آنچه شکست و شد کل      کارا دگری بچید و بگرفت کلاب

۵. خطا و تا وصل نه خرامه به شب      گزاشک غم شد است رخ پر کوکب

خاکی زمن اندر همه شب بیدارند      از بسکه کنم ناله یا رب یارب

۶. نا اصل مریش اگر لقمان است      دانا نشود در چه کند نادان است

کر راه نمای آدم نابیس شود      اورا چه ضرر که حافظش یزدان است

۷. آن سست بنا که سقف انگیخته است      خاکی است که خود بر سر خود ریخته است

ازد که قصاب مرا بس این بند      هر لاشه چو بر پی خود آویخته است

- ۸- شاه از جمال تو عیان نور خداست  
مانند قدر تابع حکم توقضا  
راضی برضای حق شدی چون زازل  
زان نام تو بر دفتر تقدیر رضا
- 
- ۹- ای زلف و رخسار بانی باعث  
وی خادنه غمت بجانها حسادت  
عذرارخ وایلی وش و شیرین سخنی  
هستی تو ز خوبی بنکویان وارث
- 
- ۱۰- گر سرو کند پیش قدت عشوه و غنج  
کی عقل طویل را ثبات است مرنج  
از قد و رخ و لب و دو پستان وزغن  
سروی و گل و غنچه وایمو و ترنج
- 
- ۱۱- گفتم چه خم زلف تو دارد جز پیچ  
گفتا تو ز افسانه بدین رشته پیچ  
گفتم زدهات تو نصیبم چه شود  
گفتا که بجز خیال موهومی هیچ
- 
- ۱۲- کویند نظر بر رخ خوب است مباح  
پوشی ز چه چهره از نگاهم بصباح  
من مصاحبت خود بوصولت بینم  
بینی تو در این مصاحبت آیا چه صلاح
- 
- ۱۳- رفتم بر آن شوخ عراقی پاسخ  
که لا چو عرب گفت و چو ترکان یخ بنخ  
آیا بوصول تو مرا دست رس است  
گفتم که بکار عیش نبود آو خ
- 
- ۱۴- موسائی و احیا ز لبت عیسی شد  
واندر حشمت یکی شبان موسی شد  
در طور جلالت به تجلی برخاک  
موسی ارنی گوی شد و موسی شد
- 
- ۱۵- کرشاسب و رستم و قلامر ز چه شد  
کی خسرو و طوس و کیو و گودرز چه شد  
برخاش بلان و کوشش گردان گو  
دارای نکین و صاحب مرز چه شد
- 
- ۱۶- دلدار دلم ربود و مستوری کرد  
رنجور دلم ز درد مهبجوری کرد  
آنی که چو جان بود مرا اندر بر  
دیدنی که چو بخت از برآمدوری کرد



بشنید نم از لب تو دشنام لذید  
 حلوای نپخته یافت در کام لذید

باشهد لب تو زهرایام لذید  
 ر خام طمع که پخت وصلت بهوس

ساقی قدحی شراب گلرنک بیار  
 هوشم ببرو بانک دف و چنک بیار

مطرب غزل خوشی بآهنک بیار  
 گر هست شوم چو چشم یارای مطرب

در بزم طرب ز زهره آوازه ببر

۱- ساقی ز می کهنه غم تازه ببر

انصاف بیار و دل باندازه ببر

انصاف اگر چه دلبرانرا نبود

دوزخ دوزخ بجان من زدا زر

۱۹- نیران نیران رخ تو فروخت شرر

دریا دریا ز دیده ام ریخت کهر

کشتی کشتی دلم ز هجرت شد خون

بر خاک رخت نهاده ام روی نیاز

۲۰- من از تو نگردم بجفاکاری باز

محمود نهد سر بکف پای ایساز

مجنون نرود ز کوی لیلی جائی

فرهاد غم عشق تو باشد پرویز

۲۱- با عشوه شیرین شده شورانگیز

وز روز سیاه آه ما را شب دیز

از خون جگر کنی رخ ما گلگون

مأنوس دلم با تو من از تو مأیوس

۲۲- در محبس زلف تو دل مامحبوس

آخر بوصالت نرسیدم افسوس

اول چو دلم نبود جان از تو دریغ

بر چهره شبش ز خجلت افکنده پلاس

۲۳- با دولت حسن تو خوراند رافلاس

در خرمن مه نهاده ابروی تو داس

تا خال تو گندم شده در مزرع حسن

آهسته گذار کن بهم بر هزنش

۲۴- ای باد صبا بزلف عنبر شکنش

لیلی بنگر رسالت سلامی ز منش

مجنون دلم را بسیه و خیمه ناز

از خوانندگان تقاضا میشود که قبل از خواندن اشعار زیر را تصحیح نمایند

صفحه	مدار	غلط	صحیح	صفحه	مدار	غلط
۷	۷	آورد	آوردت	۳۹	۱۹	بکار
۸	۶	پیشانیان	پیشونیان	۴۰	۱۰	بلی
۹	۸	اینها	اینم	۴۰	۶	قرینش
۱۰	۴	بر آرم	مدارم	۴۱	۱۳	احمد
۱۳	۲۰	کشیدم	کشیدیم	۴۱	۲۰	آو
۱۶	۳	امر	حرف	۴۴	۱۵	چهارم
۱۷	۱۷	اگر	دگر	۴۷	۲	قهرش
۱۸	۶	طرح	هزه	۴۷	۱۱	که
۱۸	۸	زگی افتاده		۵۱	۱۷	تینغ آیدار خود
۱۸	۵	مهر	زهد	۵۳	۶	بد
۲۳	۱۲	نقره مهر	نقد زهد	۵۵	۳	کریند
۲۳	۱۶	چشم	خشم	۵۷	۵	طافج
۲۳	۲۰	تاز	تار	۶۰	۲	ار
۲۴	۱۰	بوصل	زوصل	۶۲	۱	معلوم نیست
۲۵	۱۸	سینه	بدید	۶۲	۱۳	انگشت
۲۵	مصرع اول	زینت	زیور	۶۳	۱	شفاعت
۲۶	۱۰	وشن	شمن	۶۴	۱۷	رسم
۲۸	۱۰	هوا	صبا	۶۴	۱۸	—
۲۹	۲	معنی	نکته	۶۵	۱۲	لبش
۲۹	۴	شکسته	شکسته ای	۶۷	۶	کر
۳۰	۱۴	چنین	چنان	۶۷	۱۲	حیا
۲۴	۱۱	ار	از	۶۸	۱۴	سلسله
۳۵	۱۰	نظم	ملك			
۳۷	۱۶	کرده	بسته			
۳۸	۹	بدیرش	زدیرش			

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۱۶	چشمه	خلقی	۹۹	۴	دل از	دا
۲	۲	برارد	برارم	۱۰۰	۹	من	مش
۲۰	۹	از	ار	۱۰۰	۱۵	نمکین شکرین است	
۲۰	۶	بیند	بینند	۱۰۳	۳	افتاده	
۸۹	۱۴	صواب	ثواب	۱۰۳	۵	عشق	حس
۸۰	۹	رجب	رخت	۱۵۳	۱۸	اشک	زشت
۸۱	۱	نکررفته	زمال	۱۵۴	۲	افتاده	ت
۸۱	۸	عشق	حسن	۱۰۵	۳	زمین	ق
۸	۱۵	بر	بود	۱۰۵	۸	تار	زلف
۸۱	۱۵	غمین	بین	۱۰۵	۲	تا	م
۸۲	۱۸	افتاده	آباد	۱۰۵	۲	زیاد است دست اند	
۸۵	۹	ما	تا	۱۰۵	۱۳	از	با
۸	۱۰	صواب	ثواب	۱۰۲	۵	زطعم	ط
۸۶	۱۶	پردازم	پروازم	۱۰۸	۷	هر	ب
۸۱	۸	از	ار	۱۰۸	۱۰	هوا افتاده میریخته	
۸۰	۱۴	تا کشته	کشتم چه	۱۱۱	۱۱	افتاده	مر
۹	۲	چون	ایب	۱۱۲	۱	جانت	دا
۹	۷	پرافتاده	سوختن	۱۱۳	۵	زیاد است	ا
۹۲	۱۲	گشتیم	گفتیم	۱۱۴	۱۴	افتاده	
۹۳	۹	بار	خار	۱۱۸	۱۴	بگذار ت بکدا	
۹۴	۵	به	نه	۱۲۱	۱۰	خدا	ضا
۹۵	۶	که	کر	۱۲۴	۱۳	د	و
۹۲	۴	جمع	ضمم	۱۲۶	۱۵	کام	کا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۳۰	۶	کریم	کویم	۱۷۳	۳	افتادہ	غلط
۱۴۶	۱۲	افتاد	ا	۱۷۴	۴	میدویم	یکم
۱۵۱	۲	سرید	برید	۱۷۵	۸	بنون	ج
۱۴۸	۱۵	بکشای	مشکسائی	۱۸۱	۱۱	باید	
۱۴۸	۱۵	متصل	متصل	۱۸۵	۱۸	رها	
۱۵۲	۷	افتادہ	ازضہیر	۱۸۶	۱۲	بسر	
۱۵۳	۱۸	چشم	جسم	۱۷۹	۱۲	امروز	
۱۵۳	۳	ونیش	بینش	۱۸۰	۷	جو	
۱۶۰	۳	بس	بسی	۱۸۳	۱۷	شدی	
۱۶۶	۲	مہم	برم	۱۸۴	۴	ارادت	زار
۱۶۷	۲	دل	غم	۱۸۸	۱۱	کذار	
۱۶۷	۱۰	برده	شدہ	۱۸۵	۱۹	ستر	
۱۷۰	۳	واقف	وقف	۱۸۶	۱۲	اگر	ار
۱۷۰	۱۵	واصل	وصل	۱۹۱	۵	ہجوان	ہ
۱۷۱	۱۵	سوزند	شورید	۱۸۵	۱۵	عمر	
۱۷۲	۵	خود	تر	۱۸۷	۴	ہمان	

## مرکز فروش در تھران

کتابخانہ علی اکبر علمی خیابان ناصر خسرو

« محمد علی »



چاپی

J. & K. UNIVERSITY LIB.

Acc. No. 56927

Date 21.3.65











**ALLAMA  
IQBAL LIBRARY**

**UNIVERSITY OF KASHMIR  
HELP TO KEEP THIS BOOK  
FRESH AND CLEAN**